



عمارت مرموز

زهرا عبدی #دلربا

انجمن نویسندگی رمان بوک

رمان بوک: اولین و آخرین رفیق مجازی شما!



جهت ورود به کتابخانه ما در تلگرام

کلیک کنید

@Romanbooki



ما را در اینستاگرام دنبال کنید

Romanbookir

خلاصه:

«دختر رمان ما، دختری از تبار بیچارگی و بدبختی است که در به در دنبال کاری با آبرو و امنیت است و مهم تر از آن، در جویای کاریست که جای خواب هم داشته باشد..... حال او اخیراً کار جدید پیدا کرده که به قول خودش هم آبرو دارد هم امنیت و جای خواب دارد چه بهتر! او در فکر و خیال خود همچین تصور دارد که کار جدیدش امنیت کامل و به دور از حاشیه است ولی دخترک غافل از این که در نزدیک و بیخ گوشش حاشیه ها و مشکلات و هزاران خلافکار وجود دارد که به سختی می شود از آن خلاصی بیابی، و حال او در شکار یک گروه پلیس و خلافکار افتاده.... که.... نمی گم تا خودتون بقیه ای رمان رو بخونید..... یک رمان هیجانی، پلیسی، تا دلت بخواد کل کلی... ولجباری..»

مقدمه:

{گفتن از هر چه آسان باشد، از دل سخت است... عشق رویای خیالی هرکسی است که باید آن را جدی بگیرد... اگر روزی عشقی یافتی مغرور نشو نه با صعود نه بی صعود! عشق را یافتی.... کافیت آرام باشی، تا او وارد قلبت شود نه آن که وارد ذهنت شود... ذهنت او را می راند، ولی قلبت او را در آغوش می گیرد....
آغاز

آروم آروم قدم می زدم وزیر لب به خودم غر می زدم: آخه چرا پیدا نمیشه! چرا کار پیدا نمی شه!؟ در به در دنبال کار می گشتم ولی تا الان کاری پیدا نکرده بودم نگران روی نیمکتی که توی پارک قرار داشت نشستم .

کاغذی رو زیر پام حس کردم خم شدم و از زیر پام برداشتمش. با تعجب نگاه کاغذ کردم .. به دنبال یک خانم جوان به عنوان خدمتکار یک عمارت و کار بلد باشد می گردیم جهت برقراری ارتباط با شماره ای 090.....

وای خدا مرسی اگه کار خوب باشه و حقوق خوبی هم بده همه چی حل می شه کاش زودتر از این ها گله می کردم.. کم بود جیغ بزnm از هیجان . آخ که دلم برای لباس نو تنگ شده . اشک توی چشمم حلقه زد وای خدا اگه جای خواب هم داشته خیلی خوب می شه اون وقت نگران

پول آب و برق نمی شم. خدایا، خدایا تا اینجا هوامو داشتی باز هم هوامو داشته باش. دستامو بردم بالا و گفتم: شکر، شکر. هی باخوادم تکرار کردم. خدایا مخلصتم چاکرتم تا آخر عمرم.

سریع گوشی در به داغونم و از جیبم بیرون کشیدم و شروع کردم به زنگ زدن. خانم: بله بفرمایید؟

من: ببخشید آگهی زده بودین واسه کار! خانم: بله بفرمایید.

من: من همه کار بلدم و..

نداشت حرفم و بزدم. خانم: سابقه ای کار خدمتکاری داشتین؟

من: بله داشتم.

خانم: آدرس و براتون می فرستم.

تلفن قطع کرد عه چرا همچین کرد؟ حتی خدافظی هم نکرد. صورتم مچاله شد اینقدر بدم میاد طرف خدافظی نمی کنه. عجیب بود نه سلامی نه علیکی هیچ خشک، خشک. معلومه پول خشکش کرده. دختر داری توی دهنت می گی عمارت نه که ویلا. عمارت قصره!! خدایا کی آدرس و می ده منکه دارم دق می کنم.

بی حال وارد خونه شدم. یک خونه ای تاریک با وسایل های کهنه من یتیمم، اوضاع داغون، بدبخت، در به در دنبال کار واسه یه تیکه نون بگرد هی، ای خدا آخه چرا!!!؟! منکه بچه بودم تا چشمامو باز کردم دیدم بابام رفت مرد فوت کرد داغون شدم بعد مادرم رفت دنبال عشق و حالش. منو ول کرد خونه ای خالم! خاله ای پیرم که شوهرش روبه مرگ بود ... دلم از زمونه گرفته من فقط 7 سالم بود. فقط 7 سالم! هوف همین الان داشتم شکر می کردم خوب چیکار کنم وقتی بدبختیام یادم میوفته همه چی یادم می ره. وارد آشپزخونه شدم کمی آب خوردم تکیه دادم به گاز بنده خدا خالم. آخه خاله ای من جای مادرمو داشت هی همیشه می شست نصیحت می کرد من نفهمو. اون هیچ وقت برای من خاله نبود بلکه مادر بود تو این دوسالی که نیست انگار دارم تو عذاب دست و پا می زنم. دلم برای دستای چروکش تنگ شده کاش بشه باز هم ببینمش و اون منو ناز کنه. مادرم هه مادر! این اسم زیادیشه تو دار دنیا یه دونه خواهر داشت دوتا فرزند بودند. حتی خاله هیچ وقت راجب بچه هاش چیزی به من نگفت. گاهی وقتا زیر لب می گفت بی معرفت!!! شوهر خاله ده ساله می شه که به رحمت خدا رفته. به لامپ آشپزخونه نگاه کردم این روزاست که برق قطع کنند چونکه پولشو نریختم.

آدرس رو با دقت نگاه می کردم. وای خدای من! بالاترین مکان تهران، باکلاس ترین جا، دهنمو که داشت باز می شد بستم آخه به تیپ و قیافه ای من می خوره برم اونجا. آخه مکان و نگاه ...

بلند شدم مانتوی کهنمو پوشیدم شالم و سر کردم شلوار جینمو پوشیدمو برو که رفتم.

با تردید زنگ و فشردم که در بزرگ یهو باز شد ترسیده بودم نمی دونم چرا!

وارد حیاط شدم با تعجب به اطرافم نگاه می کردم آخه اینجا چرا همچین؟

عمارت عجیبی بود اینو تو نگاه اول فهمیدم. ولی خوب باز هم فضای دلبازی داشت مخصوصا گل های رنگارنگ که به این فضای عجیب و مرموز طراوت خاصی رو بخشیده بود.

چقدر فضای بزرگی داشت. عمارت انگار داشت بامن حرف میزد استغفرالله. استخر رو نگاه تمیز، تمیز. کیف می کنم که می خوام تو این جور جایی زندگی کنم. به به به به به به... چی زندگی کنی؟ تو هنوز تکلیفت مشخص نشده. چی چی رو زندگی کنم؟ زده به سرت. ولی کاش منو استخدام کنن.

با صدای خانمی از فکر او مدم بیرون.

خانم: بیا بشین رو این مبل به مبل چرمی راه رو اشاره کرد. با ترس نشستم. خانم نگاهم کرد عمیق و دقیق! خانم: از خودت بگو!

من: 22 سالم مادر و پدرم مرده و من تنها زندگی می کنم. اخم کرد انگار داستان زندگی ناراحتش کرد. یا به مزاجش خوش نیومده. با صدایش به خودم او مدم. خانم: درس خوندی؟

من: دیپلم هستم. نفس راحتی کشید و گفت: خوب اسمت چیه؟
من: لیلا.

خانم: خوب لیلا از الان دارم بهت می گم تو باید با خونت خدافظی کنی این قانون اول، ما اینجا 30 تا خدمتکار داریم و با من شن 31 تا 10 تاشون تو آشپزخونه کار می کنن 10 تاشون هم کارهای طبقه ای اول رو می کنن 10 تای بعدشون هم کارهای طبقه دوم رو می کنند و تو باید دستیار من باشی.

دهنم باز مونده بود.

خانم: همه ای حرفای من و گوش می دی هر چی من گفتم باید بگی چشم... چی؟
من: چشم.

خانم: خوب تو کارهای کسی هم دخالت نمی کنی باکسی صحبت نمی کنی و جذبه باید داشته باشی هرکسی چیزی بهت گفت توهینی کرد بیا به من بگو فهمیدی؟
من: چشم.

خانم: خوب من هم اسمم مروارید کل عمارت و من می گردوندم. اوه یعنی کله گندشون اینه!
نگاهی به لباسام انداخت و گفت: بیا دنبالم.

دنبالش به راه افتادم طبقه ای دوم رفت در اتاقی رو باز کرد داخل شد من هم پشت سرش داخل شدم درو بستم.
مروارید: لباسات باید بهتر از خدمتکارا باشه. کت و دامنی رو از کمد بیرون آورد و گفت: بپوشش!

نگاهم به کت و دامن لیمویی رنگ افتاد یعنی باید پاهام بیرون باشه پوفی کشیدمو گفتم: میشه ساپورت هم بپوشم؟
مروارید اخم کرد و گفت: نخیر بعدشم تو کمد 100 تا کت و دامن هست فقط کت و دامن می پوشی الان برو حموم و به خودت برس بیا پایین.

در اتاق وبست درمونده به کت و دامنم نگاه کردم ای خدااا عجب مکافاتیه دردت چیه لیلا؟ کاش می شد ساپورت بپوشم کاش.

خوب دختر اینم از کار جای خواب هم داره.دیگه چی از این بهتر .دیگه باید از خونه خدافظی کنم. لباسامو از تنم کندم و رفتم حموم.ولی کاش می داشت ساپورت و پیوشم.

...

واوو من و این همه زیبایی!کت و دامن کپ تنم بود و پاهای سفیدم خیلی زیبا خودشون و داشتن به نمایش می زاشتن.موهای بلند شکلاتیمو بافتم و انداختم روی شونه هام .خدایا منو ببخش مجبورم فقط واسه پول و جای خوابشه وگرنه من پاستوریزه از اینکارا می کنم نخیر بنده غلط کنم.باتردید در اتاق و باز کردم و رفتم بیرون صندل های پاشنه بلند من و بیشتر توی دید می داشت.کاش می شد ساپورت پیوشم .

انگار لخت بودم توی 22 سال عمرم اینقدر بدبخت نشده بودم.

مروارید و دیدم همراه 30 تا خدمتکار که 20 تاشون مرد بودن.عجب.

رو به روی مروارید قرار گرفتم.خدمتکارا سر اشون پایین بود .مروارید:عالی شدی !رو کرد به خدمتکارا بالاخم گفت:خیلی خوب لیلا دستیار منه هر چی اون می گه یعنی من می گم هر چی اون می کنه یعنی من می کنم بی احترامی و توهین به اون یعنی توهین به منه خوب

حواساتون و جمع کنید بفهمم از دستوراتش سر پیچی
کردین اخراجتون می کنم.

خدمتکارا همه بایک صدا گفتن: چشم.

مروارید لبخندی زدوگفت: حالا برید سر کاراتون.

دونه دونه پراکنده شدند. مروارید: خوشگلیا! رو نمی کردی.
من: ممنون.

مروارید: بهت نمی خوره مذهبی باشی پس اون ساپورتو
برای چی می خواستی؟

رک گفتم: بدم میاد باز بگردم. حس خوبی ندارم راستش من
نمی تونم.

مروارید: کسی اینجا نگاهت نمی کنه می تونی راحت
باشی! هرطوری دلت می خواد بگرد.

من: شما چند سالتونه؟

مروارید: 34 .

من: بهتون نمی خوره!

مروارید: خوب دیگه کارت اینه که ساعت 7 بهشون
دستور بدی شام ارباب و بیارن وساعت 10 با ارباب برین
انبار!ه بحث و عوض کرد باشه بابا حالا انگار چی گفتم.

من: ارباب کیه؟

مروارید با دستش به پیشونیش کوبیدوگفت: وای یادم رفت
تو این عمارت ارباب زندگی می کنه اون تنهاست شغل

ارباب جوان مهندس بهتره هر حرفی رو بهت می زنه گوش کنی زیاد تو کارهات دخالت نمی کنی وقضیه ای انبار(صدایش را کمی ریز کرد: ببین ساعت 5 کلی بادیگار به این عمارت میان ارباب آدم مهمیه وانبار هم باید خودت ببینی تا اینجا همین اطلاعات رو بدونی خوبه.....بعدشم من مادرم مریض شده فقط می تونم 5ساعت تو عمارت باشم.

نگاهش کردم چه اطلاعاتی را می گوید؟اینجا چه خبر است؟سعی کردم این افکار پوچ و از ذهنم دور کنم.....من:خوب راستش راجب حقوق من نگفتین!

مروارید:ماهی 4 میلیون پول وارد حسابت میشه.دهنم کمی باز موند که سریع بستمش...

خدایا شکرت من واین همه خوشبختی!دوست داشتم مروارید و بوسش کنم از بس که قشنگ بود.

مروارید:خوب الان ساعت 3 ظهر می تونی بری بگردی اطراف و خوب ببینی تا بهتر آشنا بشی.

من:باشه.مروارید از کنارم رفت شروع کردم به کنجکاوی کردن تا دستشویی ها رم دید زدم همه شون هم فرنگی بود بدبخت شدم باید عادت کنم.

طبق گفته ای مروارید ساعت 5 کلی بادیگاردای خوشگل و هیکیلی وارد عمارت شدند.

عمارت زیبایی بود هر کدوم از خدمتکارها منو میدیدند احترام برام می داشتند.

ساعت 6 یک مرد جوان وارد عمارت شد. تا سرشو بلند کرد کیف کردم. چشمای سیاهش و بینی استخوانی کشید لبای قلوه ایش ای خدا چی خلقی کردی تو. خیلی جذاب و خواستنی بود. از کنارم رد شد عطر تلخش بجای این که خفم کنه داشت بی هوشم می کرد. خودتو جمع کن دختر. صداشو شنیدم: تو بجای مرواریدی؟! صداشو چه گیرا و جذابه.

باصدای لرزون گفتم: بله.

ارباب: خوب ساعت 7 بگو برام سالن غذاخوری غذا بیارن.

من: چشم.

ارباب: منتظرم.

هوف اصلا نگاهم نمی کرد چرا مگه چمه! هیشش ول کن دختر. بهش می خورد 30 سالش باشه ولی عجب ابهتی داشت. تو مرحله ای اول منو جذب کرد حالا ببین مرحله های بعدی چه اتفاقی برام می افته. لیلا عشق و عاشقی موقوف.

ساعت 7 به خدمتکارا دستور دادم گزارو ببرن. من هم همراهشون رفتم. انگار مروارید با ارباب غذا می خورد و

از اون جدا من جای مروارید و پر می کنم دیگه.... بخاطر همین من هم به سالن رفتم. چند تا غذا پخته بودند قیمه، قرمه، خورشید ای بابا مگه چه خبره. ارباب داخل سالن شد. تیشرت سیاه و شلوار راحتی ورزشی سیاه پوشیده بود. واقعا که خیلی ناز بود. سرشو بلند کرد نگاهم کرد. چشمش درشت شد یه برقی داخل چشمش رقصید که شک کردم. اومدمم و گفتم: مروارید تو رو هم شبیه خودش کرده! جالبه..

اشاره به تیپم کرد. آها فهمیدم دردش چیه. من: می شه اون جوری که دلم می خواد بگردم؟

ارباب پشت میز نشست و گفت: معلومه. چه اربابی مهربونی! انگار دنیارو بهم دادن. با ارباب نشستم غذا خوردم دو صندلی از ارباب فاصله داشتم اینجوری بهتر بود. بعد غذا گفت: من فرهاد هستم مهندس هم هستم خانوادم اونور آب هستند و راجب کار اینجا خوب هر چی دیدی بین خودمون می مونه اسمت چیه؟
من: لیلا.

ارباب: خوب لیلا به کسی چیزی نمی گی!
من: چشم.

منظورش از این که به کسی چیزی نگم چی بود؟! مگه چیکار می خوایم کنیم. وای من می ترسم. منم که بهش گفتم

چشم به اتاقم نگاه کردم هی فکر می کردی یه روز همچین اتاقی داشته باشی .. او مممم راستش نه از بی حوصلگی زدم بیرون. ارباب و دیدم روی مبلی نشسته بود و لب تاپی هم روی پاهاش بود هیچ کسی تو سالن نبود به حدی دقیق به صفحه ای لب تاب نگاه می کرد که من درجه ای فضولیم زد بالا. ولی هر کاری می کردم نمی تونستم صفحه ای لب تاب و ببینم. آه به ناچار از کنارش رد شدم که خشک گفت: بهت نمیاد فضول باشی! رنگم پرید. من: چی؟ فرهاد: دیدم که داشتی فضولی می کردی! وا! این از کجا دید. فرهاد: دیگه فضولی نکن دفعه ای آخرت باشه. انگار یک سطل آب ریختن سرم. بی حرف از سالن بیرون زدم. بی شعور احمق انگار جنه. عصبی بودم دختر ولش کن ارزش نداره حرفمو پس می گیرم اصلا هم مهربون نیست. بادیگارد! دونه دونه داشتند میومدند به راستی فرهاد کیه؟ خیلی عجیبههه. و صدالبته مرموز! این همه بادیگارد برای چیه؟

ساعت 10 شد عجیب از مروارید خبری نبود. فکر کنم رفته پیش مادرش. لباسامو عوض کردم شلوار جین سیاه با سارافن لی شال آبی هم سرم کردم و رفتم پایین. هر کدوم از خدمتکارا که از کنارم رد می شدن با تعجب نگاه می کردن. خوب بایدم تعجب کنن الان می گن این دختره که تا

ساعت های قبل داشت باز می گشت حالا چی شده! بنده خداها چی بگن آخه..

در عمارت و باز کردم اوه چقدر بادیگارد دوتا از مردی با فرهاد داشتند حرف می زدند.

یکی از بادیگار ها نگاهش به من افتاد به فرهاد اشار کرد فرهاد به سمت برگشت با دیدن من اخم کرد و او مد سمتم. فرهاد: خوب لیلا بامن همراه شو.

دنبالش رفتم. چه خوب بود که اخلاقش درست و درمون بود. خخخ اون هم چه اخلاقی. می ترسم یه بلایی سر هم بیاریم. رسیدیم به اون دوتا. به یکیش اشاره کرد و گفت: علی دوست من. علی دستشو جلوم آورد و گفت: خوشبختم.

من: منم خوشبختم ولی عادت ندارم با کسی دست بدم. دست علی موند رو هوا. فرهاد پوزخندی زد و گفت: اینم تیرداد دست چپ من!

خوب دست راستت کیه!

تیرداد دستشو جلو نیاورد فقط گفت: خوشبختم.

فرهاد به من اشاره کرد و گفت: این هم دستیار مروارید لیلا هست تازه وارد.

علی خوشگل بود ولی تیرداد جذابیتی قشنگی داشت. که فقط دوست داشتنی بشینی و ساعت ها نگاهش کنی عه بس کن لیلا تو که چشمتا دنبال همست ایی.

فرهاد رو کرد به علی گفت: خوب علی چی شد؟
علی: هیچ طرف هنوز صحبت نکرده.

فرهاد: پس بریم دنبال فرهاد رفتیم در انباری رو باز کردو
چراغ و زدیه مردی رو دیدم نهایتا بهش می خورد 29
سالش باشه. سرشو بی رمق بلند کرد آخه مرد چه
نازه! طفلک و به چه روزی انداختن. دلم بر اش سوخت چون
صورتش پر از زخم بود زخم های سطحی ولی
دلخراش! فرهاد خشمگین نگاهش کرد. علی غرید: بگو کی
تو رو فرستاده؟ یا لا پسر حرفی نزد علی موهاشو گرفت
و کشید صدای فریاد پسر ناراحتم کرد.. علی: می گی
یانه؟ پسر: می گم ول کن موهامو. علی موهاشو ول
کرد و گفت: بگو پسر: از طرف یاسر او مدم اون گفت فرهاد
و بکشم چون، فرهاد موفق تر با اصالت تر گفت فرهاد
و بکشم فرهاد رقیب سختی بر اش!
فرهاد متفکر نگاهش کرد.

حس می کردم مرد داره دورغ می گه. علی وتیرداد
و فرهاد حرفشو باور کردند و از انبار زدند بیرون ولی
من... رفتم سمت مرد. مرد سرشو بلند کرد و نگاهم
کرد. مرد: تو! من: چرا دورغ گفتی؟ رنگش پرید. آب دهنشو
قورت داد و گفت: نه من دورغ نگفتم. من: آگه اونارو بتونی

رنگ کنی ولی منو نمی تونی! بهتره همه ای حرفارو به من بگی وگرنه بد می بینی!

مرد عمیق نگاهم کرد و گفت: باشه می گم من اومدم انتقام برادرمو از فرهاد بگیرم.

من: برادرتو؟ چرا؟ مرد: خوب دوسال پیش برادرم تو این باغ بادیگار بود بادیگار فرهاد ولی یک شب به دلایلی فرهاد برادرمو می کشه من هم تصمیم گرفتم فرهاد و بکشم دوسال تحت تعقیب من بود... ده روز پیش همین که خواست از خونه خارج بشه بهش شلیک کردم اون فهمید ولی بهش صدمه ای نخورد من وگرفتن والان هم اینجام. من: خب که اینطور یاسر کیه؟ مرد: یاسر رقیب فرهاد اون هم مهندس ولی با فرهاد رقابت می کنه. من: چرا یاسر و پیش فرهاد بد کردی! الان یاسر بخاطر کاری که نکرده باید متهم بشه. مرد: خب شد بر پسر ادر منم کاری نکرده بود پس چرا کشتشش. من: تو از کجا می دونی کاری نکرده! فرهاد مگه مرض داره الکی آدم بکشه اون هم کی بادیگار دشو! مرد: تو فرهادو نمیشناسی اون خلافکار. من: خلافکار؟ مرد: آره خلافکار اون پنج سال که قاچاق می کنه. من: قاچاق چی؟ پسر: اعضای بدن انسان بگیر تا موارد تریاک.....

دستام لرزید. من: دورغ می گی؟

گیره والا کفش ده سانتی پوشیده بعد می گه پاهام) ارباب
صبح که می رفت به من گفت بهت بگم بری به پسر سر
بزنی!

من: الان برم؟ مروارید: هر طور میلته. من: باش پس
فعلا..... در عمارت وبستم دویدم سمت انبار تعجب کردم
تو این روز دمه ظهر بادیدگار چه می کرد. یکیشون جلومو
گرفت وگفت: کجا؟ من: من به دستور فرهاد باید برم
داخل! بادیدگار: ولی به من چیزی نگفتن. من: چی؟ بهت می
گم برو کنار. بادیدگار: به من فقط گفتن فردی به اسم لیلا
بره داخل. عصبی گفتم: خب لیلا منم. بادیدگار: با تعجب
گفت: لیلا شما ایید؟ من: نه بابامه خو خودم دیگه
بادیدگار: ببخشید خانم فکر مثل مروارید خانم کت و دامن
تن می کنید. پوفی کشیدمو گفتم: برو کنار. شرمنده رفت کنار
و در انبار و باز کرد. مروارید می گه کسی نگاه نمی کنه
بیا برو دختر مگه مردم پیغمبرن. تا کت و دامنتم تشخیص
دادند. در انبار و بستن پسر نگاهش به من
افتاد. پسر: سلام. من: سلام. پسر: من همه چیزو
گفتم. من: اوکی منم فهمیدم.

پسر: شما با فرهاد چه نسبتی دارین؟ من: هیچ من دستیار
مرواریدم. پسر: همون زن جلف. خندیدم
وگفتم: او هوم. پسر: تو با همه ای آدمایی که اینجا دیدم فرق

داری! الباست رفتارت همه چیت کلا فرق داره! من: ممنون از تعریفت. پسر: چرا فرهاد آزادم نمی کنه؟ من: خودت بگو چرا! پسر: سخته بهش حقیقتو بگم. من: خوب تا حقیقتو نگی از آزادی خبری نیست. پسر: خب می ترسم. من: از چی؟ پسر: از اینکه منو بکشه. من: فرهادو می گی؟ پسر: آره فرهادو می گم. من: بهتره حقیقتو بگی وگرنه لطمه های زیادی می خوری و تکلیفت روشن میشه. پسر: بهش می گم.

.....

فرهاد گوشت وجوید نگاه به چونه ای جذابش کردم به کل غدام کوفتم شده بود با صدای سردش دقیق تر نگاهش کردم. گفتم: چه خبر از پسر؟ من: هیچ. فرهاد: هیچ؟ مگه میشه! من: آره میشه. چیزی نگفت. برنجمو کشیدمو دوتا قاشق بی میل خوردم. فرهاد: یعنی تو یک ساعت چیزی عایدت نشد!؟ من: نه نشد! فرهاد: باشه. فرهاد غذاشو نصفه ونیمه ول کردورفت...

:خانم ارباب کارتون داره؟ من: باشه الان میام. با تردید گفتم: اتاق فرهاد کجاست؟ خدمتکار: چی؟ وای دارم گند می زدم. من: نه منظورم ارباب! خدمتکار: طبقه ای دوم سمت راست. من: ممنون. تا خدمتکار رفت زدم به گونم. وای که من آخر از دست سوتیام دیوونه میشم.

در اتاقشو زدم صدای گیراش اومد: بیا داخل. در و باز کردم و داخل رفتم اووو چه اتاقی! همه چی عالی آماده و مجهز خخخ. فرهاد: بیا بشین پشت به من داشت از پنجره باغ و نگاه می کرد. دستاش داخل جیباش بود. روی مبلی که اشاره کرد نشستم. فرهاد: بگو؟ ترسیدم من: چی رو؟ فرهاد: اون حرفی رو نمی زنی! من: نمی دونم چی می گی! فریاد زد. صداش کل عمارت لرزوند. عصبی به سمت برگشت و گفت: لیلیا بگو! خداییش این روشو ندیده بودم. من: آخه چی رو بگم؟ اومد سمت کنارم نشست نزدیک به من تقریباً روم خیمه زد. چشمام درشت شد. فرهاد: بگو پسره تو اتاق انبار بهت چیا گفت هم دیشب هم امروز ظهر! من: خب اون چیز خاصی نگفت. فرهاد توپید: فکر کردی زرنگی! هان؟ تو چی فکر کردی که من نفهمم! من: خب چرا نمی رین از خودش بپرسی؟ فرهاد: به من نمی گه! من: بهش گفتم حقیقتو بگه! فرهاد: لیلیا بگو. تمام حرفای پسر رو بهش گفتم جز قاچاق کردن خودشو فقط گفتم که برادرش و کشتی اون هم اومد انتقام بگیره. در آخر گفتم: تو با برادرش دوسال پیش چیکار کردی؟ فرهاد متفکر گفت: خب من یادم میره راستش اینجا صد تا بادیگار عوض می شه! من: چرا باید صد تا بادیگار عوض بشه مگه تو کی هستی؟ فرهاد رنگش پرید و گفت: من یه آدم عادی که

بعضیا بهم حسادت می کنن و منم برای جانم بادیگارد گذاشتم. من: فکر کردین من نفهمم! حالا من داشتم حرفای خودشو به خودش تحویل می دادم. فرهاد بیشتر نزدیکم شد و گفت: چی می خوایی بشنوی؟ من: حقیقتو! چون فکر می کنم شدم جزئی از شما! فرهاد دستشو روی گونم گذاشت و گفت: خیلی وقته شدی جزئی ما تو دیگه نمی تونی از اینجا بری!

من: چرا این عمارت اینقدر عجیب و مرموز مثل صاحبش! فرهاد: اینجا مال من نیست! من: من می فهمم پس بگو. فرهاد: به وقتش همه چیو می گم فقط هر چی تو عمارت شد بیا بهم بگو خب!؟؟ من: باشه. فرهاد: به مروارید هم هیچی نگو! من: چرا؟ گونمو نوازش کرد و گفت: فقط نگو! من: باشه. من: فرهاد! تو... فرهاد: چی؟ من: چی؟ من: تو آدم بدی هستی؟ فرهاد: تو چی فکر می کنی؟ من: بهت نمی خوره! فرهاد: مطمئن باش آدم بدی نیستم... من: خوبه دلم آروم شد. فرهاد: کی گفته من آدم بدیم. رک گفتم: پسری که تو انبار بود. فرهاد آروم گفت: تو باور کردی؟ من: خوب هم نه هم آره. فرهاد متفکر نگاهم کرد... حرفی نزد....

.....

دوماه بعد.

تو این دوماه اینقدر فرهاد و دوستاش عجیب می زدن که
نگو. شبها می رفتن بیرون ساعت 4 صبح میومدن فرهاد
عمیق نگاهم می کرد .

نمی دونم چرا؟! همش منو زیر نظر داشت .

من: خانما این غذا رو کی پخته؟ دختری سریع او مد سمتو
گفت: من خانم بهش می خورد 19 سالش باشه. من: برای
شام هم بذار فوق العداست. همه ای خدمتکرا با تعجب
نگاهم می کردن. دختر: چشم خانم. من: خیلی خوب تو این
سن اینقدر غذا عالی می زاری! بشقاب و برداشتم رفتم سمت
هال عمارت. کیک و تیکه تیکه کردم و خوردم.

:تک خوری لایلا خانم. با تعجب به سمت صدا برگشتم علی
و تیرداد بودن و این صدا مال علی بود. تیرداد اخمو بود ولی
علی شوخ طبع و بامزه بود.

من: سلام بر رفیقای فرهاد ارباب بزرگ. تیرداد لبخند زد
ولی علی قه قه خندید. علی: وای دختر تو خیلی
باحالی! من: باحال دوست دختراته! علی: دوست دختر
ندارم. من: بهت نمیاد بی بخار باشی! تیرداد: بخار داره فقط
بخارش دختره رو داغ نمی کنه. من: اوه عجب
حرفی! علی: آره تیرداد حرف نمی زنه وقتی هم حرف می
زنه گند می زنه به همه چیز! تیرداد اخمی کرد و گفت: تو
نمی تونی دو دقیقه آدم باشی! علی: بشین داداش تویی که دم

به دقیقه اخم داری بنده خدا لایلا رو هم ترسوندی! نیرداد برگشت سمتمو گفت: تو از من می ترسی؟ من: نه اتفاقا خیلی هم جذابی! علی اعتراض کرد تیرداد چشمکی بهم زدو به علی گفت: ها بیا خرما رو بخور هستش و تف کن. علی: لایلا من چی من به این نازی تا ساعت 7 علی و تیرداد اینقدر منو خندوندن که دلم درد گرفته بود.

در عمارت باز شد فرهاد اومد داخل داشت می رفت بالا که علی صداش زد. فرهاد با تعجب برگشت و نگاهمون کرد اومد سمتمون. گفت: به می بینم جمعتون خوشه بی من هوممم. به من نزدیک شد. علی گفت: چیه حسودیت شد؟ فرهاد نگاهم کردو گفت: آره حسودیم شد. تیرداد: خب امشب برنامه مون چیه؟! فرهاد: ساعت 9 میریم .

.....

من: بله کارم داشتید؟

فرهاد: تو با میایی؟ فرهاد: به مراسم جشن تولد یکی از رفیقامه میایی با من! من: نه نمیام. فرهاد: چرا؟ من: خوب.. فرهاد: آگه مشکلات لباسه که لباس هم برات می خرم تو فقط لب باز کن ...

سریع رفتم اتاقم خودمو انداختم حموم. بعد یک ساعت از حموم زدم بیرون دره اتاقم زده شد. من: بله! خانم: خانم لباستون و آوردم. اوه چه وقت شناس! کاش فرهاد بگه چرا

داره اینکارا رو می کنه. کالاش لب باز کنه. من: بذار اونجا خودم برش می دارم. خانم: باشه خانم. باحواله رفتم سمت در بازش کردم لباسو برداشتم و رفتم اتاق. در کارتون باز کردم و اوو چه زیبا. و آوردم. الباس به رنگ سیاه بود. مخمل و براق. بلند بود. فقط یقش باز بود اون هم کمی لباس اندامی بود و وقتی تنم کردم کیپ تنم شد موهامو اتو کشیدم برق لبمو زدم و چشمای عسلیمو سیاه کردم. مانتومو پوشیدم خداییش عجب کمدی بود همه چی توش پیدا می شه. شال سیاهمو سرم کردم و منتظر تو اتاقم نشستم.

در اتاقم زد شد. در و باز کردم فرهاد کت و شلوار اتو کشید سیاه تنش کرده. دلم خوش نبود به این مهمونی! فرهاد خیره خیره نگاهم می کرد. فرهاد: از کنارم جُم نمی خوری باشه؟ من: باشه!.....

رفتیم پایین. باز هم بادیگارد اون هم شش تا. سوار ماشین شدیم. من: علی وتیرداد کجاستند؟

فرهاد: اوناهم الان میان. رسیدیم. یک ویلا بود یعنی داخل ویلا جشن بود؟ چون از باغ صدا نمیومد. پیاده شدیم. یه ماشین هم اومد علی وتیرداد از ماشین پیاده شدند. من: فرهاد! فرهاد: بله. من: مگه تیرداد دست چپ تو نیست؟ فرهاد: خب آره. من: پس چرا با علی می گرده انگار دست چپ علی تا تو. رنگ فرهاد پرید چشماش درشت

شد. فرهاد: هیسسس. من: فکر کردی من خرم یا امل منو ببر خونه تو ریگی به کفشت. فرهاد دهنمو گرفت وگفت: هیسس دختر تو که آبرومو بردی. گریم گرفت. تا دستشو برداشت گفتم: می خوایی منو بکشی؟ فرهاد اخمی کرد وگفت: نه چرا باید تو رو بکشم. من: پس چرا منو آوردی اینجا؟! فرهاد: بهت می گم! من: کی؟ فرهاد: می گم تو فقط صبر کن.



علی و تیرداد هم سیاه پوشیده بودن. تا رسیدن به ما با طعنه گفتم: داریم میریم مراسم عزاداری! جالبه! علی بالبخند نگاهم کرد وگفت: آره داریم عزاداری آخه دوست دخترای فرهاد مردن ماهم داریم میریم عزاداریشون. تیرداد: بس کن علی بهتره بریم.... اخمام توهم رفت. وارد ویلا شدیم.. فرهاد دستمو گرفت وزیر گوشم گفت: ترش نکن دختر بهت می گم همه چی رو. اخمم غلیظ تر شد. مردی اومد لباسامو نو گرفت مانتومو بهش دادم و همراه فرهاد رفتم زن و مرد ایی شیکی تو ویلا بودن زن ها به حدی باز بودند که شرم می کردم نگاهشون کنم آخه این چه وضعیه. ولی هر چی بود شیک بودند. روی یک میز نشستیم. علی: لیلیا با من می رقصی؟ من: نه! علی: چرا؟ من: به

من چه برو برای خودت دوست دختر پیدا کن. علی: بهم پا نمیدن! من: تو خوشگی تو برو بهت پا که هیچ بوس میدن. هر سه تا شون خندیدند. فرهاد: علی بس کن لیلا فعلا ترش. علی: من ترشم دوست دارم. من: هیششش. فرهاد: الان یعنی چی؟ من: یعنی دارم می گم هیشش دیگه! فرهاد گفت: کم نیاری یه وقت. من: نخیر کم نمیارم. تیرداد: من برم الان میام. زیر چشمای کنجکاو من از ویلا زد بیرون. علی پاشد رفت اون سمت. زیر چشمی فرهادو پاییدم. فرهاد قشنگ داشت اطراف نگاه می کرد. فرهاد بی حرف بلند شد رفت عه اینجا چه خبره؟ اینا چرا دونه دونه رفتند. لحظاتی بعد مردی اومد سمت حدودا 26 بهش می خورد. پسر: پایه رقصی؟ من: نه. پسر: چرا نازی؟ من: برو. پسر: چرا عسل؟ عصبی نگاهش کردم و گفتم: گمشوووو.

از ویلا زدم بیرون باید سر از کارشون در بیارم اون از علی و تیرداد این از فرهاد که کلا داره منو دور می زنه. صدایی شنیدم برگشتم سمت صدا. رفتم سمت صدا. در ویلا بسته بود صدا رو دنبال کردم صدا از انبار میومد خواستم درو باز کنم که صدای فرهاد به گوشم خورد: می گی یانه؟ خانمی نالید: من نمی دونم! این صدای مروارید من این صدارو میشناسم پس بگو چرا مروارید 5 روز

این دختر گناه داره بهش بگیم همه چی رو فرهاد: ما هنوز نمیشناسیمش بعدشم این لایلا خیلی تیزه. تیرداد: چرا به لایلا بگیم به اون چه. فرهاد: باید بدونه تو چه جایی کار می کنه. تیرداد: امیدوارم شوکه نشه. فرهاد پوزخند صدا داری زدوگفت: اون تا الان فهمیده. علی: چیی؟

فرهاد: باشناختی که از لایلا دارم اینو می گم. تیرداد: بدبخت نشیم؟ فرهاد: نمی دونم. علی: با جسد این دختر چیکار می کنی؟! فرهاد: الان بچه ها جمعش می کنن بهتره بریم داخل. هر سه تاشون رفتند. اشکام دونه دونه ریختند آردین، سرهنگ، مروارید، و..... اونا پلیسند! پلیس مخفی! نههههههه من دارم بدبخت میشم وای خدااااا. نگران ناخنامو جویدم پس اسم اصلی فرهاد آردین

وارد ویلا شدم دیدمشو کلافه بودند تیرداد دیدتم. علی هم دید فرهاد سرش پایین بود. تیرداد: کجایی تو؟ اخم کردم. من: میشه بگین شماها کجا بودین که منو تنها گذاشتید بعدشم نفهم خودتونین نه من! من از اولم می دونستم یه ریگی به کفستونه فکر کردین نفهمیدم!

فرهاد بدتر از اون علی چنان چشماشون درشت شده بود که نگو. تیرداد: خرید: ساکت. من: مروارید کجاست چرا دیگه عمارت نمیاد شما آدم ربایید من دیگه تو اون عمارت کار نمی کنم. فرهاد دستمو گرفت و پیچوند. من: آخ ول کن

خلافکار. واقعا دلم گرفته بود. فرهاد منو به زور نشوند روی صندلی. فرهاد: مگه نگفتم بهت می گم هان؟ من: تو کی هستی؟! تو واقعا خلافکاری؟ چرا شبا میرین بیرون و دیر میاین خونه چرا باید 30 تا خدمتکار داشته باشی چرا باید کلی بادیگارد کنارت باشن چرا اینقدر راحت آدم می کشی چه بلایی سر اون پسر و مروارید اومده؟ صدام گرفته بود. فرهاد تعجب کرد فکر نمی کرد اینقدر زرنگ باشم هه. علی: تو دختر ما رو زیر نظر داری؟ من: تو سمت علی واقعا؟

علی زبانش بند اومد. تیرداد: تو چی می خواهی؟ من: حقیقتو که این آقا (به فرهاد اشاره کردم) که نمی گه. علی: ولی اسم من علی هست! من: هه علی یا سروان! رنک سه تاشون پرید. من: 5 سال تو ماموریتین طفلکا...

فرهاد یهو خشمگین برگشت سمت بی هوا دستمو گرفت و از ویلا زد بیرون.....

جیغ کشیم: ولم کن ولم کن هوییییی. افتادم زمین. تو حیاط ویلا بودیم. علی: ول کن پسر کشتیش. فرهاد: بهتر... برگشت سمتمو گفت: چه خوب زیر نظرم گرفتی منو باش که فکر می کردم دختر ساده ای هستی! من: خب بهم حق بده خیلی مرموز و مشکوک بودین. تیرداد: اینا رو که به کسی نگفتی؟! من: نه به کسی نگفتم. علی: به مرواریدم

نگفتی؟ من: نه نگفتم. سرمو انداختم پایین. علی زیر بغلمو گرفت و بلندم کرد. فرهاد: باشه می گم فقط نباید کسی بفهمه. من: باشه. فرهاد: بریم تو ماشین تا بهت بگم ولی باید بدونی این حرفا رو به کسی نمی زنی!؟ من: باشه.

.....

فرهاد: آردین کمالی هستم سرگردم و 5 سال دارم تو اون عمارت زندگی می کنم به نام فرهاد تیموری که قاچاق می کنه تو قاچاق معروفه و فرهاد تیموری مهندس و تمام خانوادش اونور آبن (به علی اشاره کرد) این علی هست ولی فامیلیش بهرامی نیست اون سروان علی فتاح (به تیرداد اشاره کرد) اینم سروان نوید ناصری هست نه تیرداد محمدی.. ما می خواییم رئیس بانو پیداکنیم ولی خب هنوز خودشو نشون نداده یعنی به حدی قوی که تو این چند سال نتونستیم ردی ازش بزنینم.

من: چرا مروارید و کشتی؟ فرهاد تعجب کرد: چی؟ تو دیدی؟ من: خب چیکار کنم بهتون شک کردم. علی: پس فضولی خانم! من: نخیر کنجکاوم. فرهاد: دستور سرهنگ بود باید می مرد اون از طرف رئیس باند اومده بود جاسوسی اونم تو عمارت من. من: اوممم که اینطور الان من زندان میرم؟ فرهاد: نه تو که جرمی نداشتی! من: آخیشش

راحت شدما خیلی بهتون شک داشتم مخصوصا به تو
 فرهاد نه نه آر دین. فرهاد: هیسسسس! علی خندیدو گفت: حالا
 تو هم وارد نقشمون شدی! من: خب چیکار کنم؟ فرهاد: تو
 تیزی وزرنگ ولی به ظاهرت نمی خوره موضوع تو
 رو با سرهنگ در میون می دارم تا ببینم چی میشه! علی
 زد به شونم و گفت: مهمونی رو کوفتمون کردی! من: برو بابا
 منکه تو رو هر وقت دیدم داشتی میزو می خوردی! علی
 چشمش درشت شد تیرداد گفت: آ بگیر جوابتو. حس کردم
 کسی زیر نظر مون داره. علی: پس.. دهنشو بستم من: هیسس
 کسی مارو زیر نظر داره. فرهاد مشکوک اطراف و نگاه
 کرد. دستمو از روی دهن علی برداشتم. تیرداد زیر گوشم
 گفت: مطمئنی؟ من: آره. رفتم سمت فرهاد من: فرهاد اون
 جاست فکر کنم؟ پشت درخته. فرهاد آروم رفت از ماشین
 پیاده شدو به سمت درخت رفت. یهو رفت پشت درخت
 و برگشت. اومد سمتمون با تردید از ماشین پیاده
 شدم. فرهاد: دختر سر کارمون گذاشتی! من: نه باور کن من
 حس.. زبونم تو دهنم نچرخید به دوربین کوچولویی که به
 درخت وصل بود نگاه کردم. من: فرهاد. فرهاد عصبی
 گفت: دیوونم کردی! من: دوربینی به درخت وصله. فرهاد
 برگشت سمت درخت دوربینو دید تعجب کرد.....

علی: یا حسین! ترسیدم من: باید دوربینی رو نابودش کنیم. فرهاد: هیششش نه ما نمی تونیم با دوربین کاری داشته باشیم. علی: درخته دور تر از ماست ولی خب باز هم بهمون شک می کنن. تیرداد: بنظرم الان بریم ویلا خیلی بد میشه بردیگم خونه. فرهاد: بادوربین چیکار کنیم؟ تیرداد: بزاریم همین طوری بمونه چون اگه بهش دست بزنینم اونوقت اونا به ما شک می کنن.

.....

فرهاد دستمو گرفت واز پله ها بالا رفتیم. من: هی ول کن دستمو. فرهاد: دختر تو امشب نقشمونو خراب کردی. در اتاقشو باز کردومنو انداخت داخل. من: هی مگه من چیکارت کردم که بامن اینجوری رفتار می کنی؟ فرهاد کتشو از تنش درآورد وگفت: تو دختر فضول نقشمونو خراب کردی! من: هی داری می گی نقشمونو! چه نقشه ای من بهت گفتم اونجا دوربین وصله وگرنه به عقالت باید شک کرد که تو این درجه ای پلیسی هستی و اینارو نمی دونی! بدجور زدم به سیم آخر. فرهاد کراواتشو شل کرد حمله کرد سمتم تا به خودم پیام پرتم کرد روی تخت و خودشم خیمه زد روم. من: دیوونه شدی فرهاد! فرهاد: آره تو دیوونم کردی مگه مروارید نگفت تو کارام دخالت نکنی! هان تو کی هستی من نمی زارمو 5 سال زحماتمو

به باد بدی! فهمیدی دختره ای احمق. من: گمشو و و. عصبی فریاد زد: دیگه تو کارام دخالت نکن. من: منکه می دونستم تو از اولم مریضی! خوابوند در گوشم. صورتم سوخت بغضم گرفت. فرهاد: اینو زدم تا بفهمی اینجا خونه ای خاله ای خرسی نیست که هر چی از دهنش درومد بگی! هولش دادم از رو تخت ... بلند شدمو از اتاقش رفتم بیرون. دستم روی گونم بود دقیقا همونجایی بود که فرهاد سیلی زده بود. چه دست سنگینم داشت. رفتم اتاقم خودمو انداختم رو تختم و زار زدم از ته دل.

یک هفته گذشت نه من با اون کاری داشتم نه اون بامن. سرد، سرد. خودش خواست. با مش رحمت سرایدار عمارت گل ها رو آب می دادم که فرهاد باعلی اومد اصلا نگاهشون نکردم. اونا هم رفتند داخل عمارت. دستمو شستم و شلنگ و دادم مش رحمت و رفتم داخل عمارت. مهران اومد سمتم با تمام خدمتکارا دوست شده بودم بنظرم اینجوری بهتر بود حوصلم هم سر نمی رفت. مهران: خانم ارباب کارتون داره! اخم کردم و گفتم: بگو نمیداد. مهران: خانم ارباب گفتن اگه نیومد به زور بیارش. عجب آدمی بود این مرد. من: باشه تو برو. مهران: خانم لطفا برین وگرنه اخراج می کنه. من: باشه... با کمی مکث ادامه دادم: میرم.....

رفتم سالن پذیرایی دیدمشون. علی: سلام خانم. من: سلام. نشستم روی مبل دونفره. فرهاد خشک نگاهم کرد و گفت: با سرهنگ دیشب راجبت صحبت کردم! من: خیلی اشتباه کردی! جا خورد. علی نگران شد. فرهاد: گفت تو هم وارد ماموریت بشی تو نقش دوست دختر من! خندیدم و گفتم: گفتم که اشتباه کردی چون من دیگه کاری با تو ندارم. کلمه ای تو رو کشیدم که بفهمه چه خبره. فرهاد غرید: آخه من عاشق چشم و ابروتم که دنبال تو باشم. من: آگه نیستی دست از سرم بردار. فرهاد: تو حقیقتو فهمیدی! من: من به کسی چیزی نمی گم. فرهاد: همینی که گفتم از امشب ماموریت شروع میشه. من: من نمیام. فرهاد عصبی شد علی ترسیده بود. علی: بلایی سر هم نیارید خب شاید من بتونم حلش کنم. من: علی من قبول نمی کنم نمی خوام. فرهاد: تو غلط کردی نمی خوایی! مگه دست خودته. من: هی آقا توهین نکن تو غلط کردی. فرهاد یهو بهم حمله کرد منم که الفرار. علی ترسیده دنبالمون اومد. رفتم اتاقم درم قفل کردم. خودمو به در چسبوندم صداهش اومد محکم کوبید به در و گفت: بلاخره که از اتاق بیرون میایی اونوقت حسابی از خجالتت در میام. من: مگه من بذارم.

.....

دوساعتی بود خبری از دادو فریاد فرهاد نبود مرتیکه ای گاز خودش می گه دخالت نکن حالا هم می گه بیا ماموریت من از خونم سیر شده باشم پیام والا من اشتباه کردم رفتم دنبال کار. آخ که دلم تنگ خونم شده بود. باید برگردم خونم دیگه جای من نیست آره باید برگردم. ساک لباسمو که دوماه پیش با دادو مکافات از خونه آورده بودمو برداشتم دوسه تا از لباسامو ریختم توش و رفتم بیرون. عمارت تاریک بود ساعت 2 شب بود الان فرهاد باید تو ماموریتش باشه. بادیاگاردا نبودند عه چرا!؟ خوب اینم شانس من دیگه تا راحت بتونم برگردم خونه. از عمارت که زدم بیرون نفس عمیقی کشیدمو رفتم تو راه بودکه ماشینی بهم بوق زد حواسم پرت ساکم شد تا به خودم پیام ماشین بهم خورد و من.... دیگه چیزی نفهمیدم.

.....

وای دختر رو چیکار کردی!

مامان من حواسم نبود.

خدارو شکر زخمش سطحیه چیزیش نشده.

چشمامو بی رمق باز کردم. آخ صورتم می سوخت. نگاهم به زنی افتاد که نگران نگاهم می کرد سرمو چرخوندم دختری رو دیدم که ترسیده نگاهم می کرد.

زن: دخترم خوبی؟

من: من کجام؟

زن: خونه ای ما.

من: شما کی هستید؟ زن: دوتا آدم. من: نهههه. از جام بلند شدم که دختر جلومو گرفت وگفت: لطفا بخواب تو الان حالت خوب نیست! من: نمی تونم. زن: دخترم مارو ببخش دخترم حواسش نبود. من: نه من خودم اشتباه کردم تاوانشم دارم میدم. زن: تورو خدا دخترم امشب وبمون بعد فردا هر جا خواستی برو. یه دقیقه دلم سوخت آخه من ویاد مادر نداشتم می انداخت. نشستم روی تخت. دختر آب قندی رو جلوم گرفت وگفت: بخور. آب قند وگرفتم وخوردم. زن: شام خوردی یانه؟ اوه من از ظهر چیزی نخورده بودم آخ خدا از گشنگی مردم فرهاد که بگم خدا چیکارت نکنه. زن انگار دردمو فهمید با سینی غذا برگشت وگفت: بیا مادر. سینی رو گذاشت روی تخت. غذا فسنجون بود دلم مالش رفت. به به چه غذایی! سرمو بلند کردم نگاه چشمای سیاه زن کردم وگفتم: ممنون خانم. زن: من که کاری نکردم بخور مادر. وقتی زن رفت راحت بااشتها شروع کردم به خوردن واقعا غذای خوشمزه ای بود یا تصادف ضربه مغزیم کرد یا.. ولکه. دختر وارد اتاقم شد او مدکنارم نشست و بدون گفت: من آردینا هستم 22 سالمه رستم پزشکی امشب تو بیمارستان کار داشتم و تو راه تو رو دیدم که

همچین اتفاقی افتاد. شرمنده گفتم: من واقعا متاسفم. دختر لبخندی زد و گفت: اشکالی نداره زنگ زدم و گفتم چه اتفاقی افتاده راستی اسمت چیه؟ من: لیلیا. آردینا: چند سالته؟ من: 22 سالمه. آردینا: اوم خوبه هم سنیم از کجا میومدی البته فضولی نباشه! من: نه چه فضولی من از دست رئیس فرار کردم. آردینا تعجب کرد. من: من تو یک عمارت کار می کنم رئیس اذیتم کرد منم فرار کردم.

آردینا: آهااا عجب رئیسی! من: تو تک فرزندی؟ غم داخل چشماش روشن شد گفت: نه ما 5 نفر بودیم ولی الان شدیم دو نفر! حرفش بو داشت دلم براش سوخت. من: مگه چه اتفاقی افتاده؟ با تردید نگاه کرد دستشو گرفتم و گفتم: نگران نباش چیزی به کسی نمی گم البته اگه راحتی بگو. لبخندی زد و گفت: نه راحتم از نگاهت معلومه دختر مهربونی. من: مرسی از تعریفت حالا اگه می تونی بگو، بگو چه اتفاقی افتاد؟ ناراحت نگاه من کرد. سرش و پایین انداخت. آردینا: اتفاق بد! ده سال پیش برادرم رفت پلیس شد تقریبا 20 سالش بود من 10 سالم بود یه خواهر داشتم به اسم آنا اون 18 سالش بود پدرم سرهنگ بود گذشت بابا تو یک ماموریت رفت و موفق برگشت همه خوشحال شدیم ولی خوشحالیمون زیاد دوام نیاورد.

دستشو که داشت می لرزید گرفتم مهربون نگاهش کردم
وگفتم: اگه نمی تونی دیگه نگو!

گریه کرد گریش درد داشت اینو من حس می کردم بنده
خدا چه عذابی کشیده. آردینا: ببخش حالم بد شد شاید بعد بهت
بگم. من: مشکلی نیست. آردینا: من برم بخوابم شب
خوش. من: شب خوش.

درو بست و رفت. دراز کشیدم و پتو رو تا سینم کشیدم. یک
لحظه دلم درد گرفت نمی دونم چرا. ول کن بابا. فکر
رفت پیش فرهاد اصلا اسمش بهش نمیاد... هی الان فهمیده
نیستم؟ فکر نکنم پسر ه ای زشت آه خودشو از چشمم
انداخته. اصلا راحت نبودم خوابم نمی برد خودمو انداختم
پایین تخت آخ کمرم من کلا مشکل دارم خواستم بلند بشم
که چشمم به یه چیزی افتاد خوب که دقت کردم یک کتاب
بود چسبیده بود به زیر تخت دستمو برد زیر تخت با تردید
برش داشتم و الا فرهاد حق داره که بهم بگه فضول. کتاب
به رنگ سیاه بود. داشتم از فضولی سخته می کردم.

بازش کردم صفحه ای اولش نوشته شده بود دفتر خاطرات
خوب این از این ورق زدم.. زمزمه وار خوندم «امروز
روز مزخرفی بود خستم کاش خانم ریاحی زیاد مطالب
درسی نمی گفت.» آه چه کسل. ورق زدم «وای خدا باورم
نمیشه این پسر کی بود عجیب به دلم نشسته کاش عاشقم

بشه چون من عاشقشم. زیاد» ورق زدم «نوید امروز بهم گفته عاشقمه خدایا شکرت فکر کنم بهم برسیم» سه تا ورق جلو زدم «خدایا چرا بابامو ازم گرفتی من عاشق بابام بودم اون نویدم دوست داشت» صفحه ای آخرو باز کردم «من دارم میرم میرم از این شهر من الان 25 سالمه ولی خوب به نوید نرسیدم یعنی من نخواستم هدفم شد انتقام انتقام از قاتل پدرم من رفتم کاشش برنگردم برنگردم» کتاب وبستم و گریه کردم نمی دونم چرا! این کتاب آنا خواهر آردینا بود و ای خدا منو ببخش من خیلی ناشکرم من فکر کردم در دای من زیاده ولی خدایا! من ... آههه. خدایا من بندتو ببخش من نفهمیدم.....

رمان بوی

<https://romanbook.ir/>

تخت و مرتب کردم کتاب و دیشب گذاشتم سر جاش. رفتم بیرون. زن مهربونی بود واقعا دلم بر اش می سوخت. خیلی سختی کشیده. دستمو گرفت و گفت: مارو ببخش! شرمنده شدم من: نه مادر جان شما منو ببخشید. من: آردینا کجاست؟ زن: رفته بیمارستان. من: آها پس خدا فظ..... درو باز کردم رفتم داخل... حیاط پر از کثیفی بود خودمو چسبوندم به در خدایا شکرت باز یه سر پناه دارم. رفتم خونه شروع کردم به تمیز کردن تو حسابم 9 میلیون پول

بود رفتم سر کوجه کمی میوه گرفتم. در قابلمه رو برداشتم و بو کشیدم اوممم چه شد. عدس پلو گذاشته بودم. بشقابمو برداشتم کمی از عدس پلو ریختم و خوردم. ناخداگاه چشمام تار شد تنهام! چی میشد تنها نبودم.

یک هفته بود تنها بودم خیلی روزهام سخت می گذشت آرامش نداشتم قلبم بی قرار بود آخه بی قرار کی؟ دیوانه شدم رفت .

ساعت 3 شب گرفتم خوابیدم که یهو گوشیم زنگ خورد باچشمای گردشده برش داشتم یعنی کی بود. من: بله؟ خانم: خانم منم نغمه! نغمه؟ این دیگه کی؟ من: نغمه من نمیشناسم. خانم: خانم منم نغمه خدمتکار عمارت همونی که شمارتونو به من دادید. زدم به پیشونیم ای وای یادم رفته بود. من: ببخشید نغمه حالا چی شده که 3 شب زنگ می زنی؟ نغمه: خانم ارباب ناراحته عصاب نداره اون شبی که با ارباب دعواتون شد ارباب صبحش اومد پشت در اتاقتون معذرت خواست ولی هر چی صداتون زد نبودید درو باز کرد و رفت اتاقتون دید نیستی همه جای عمارت وگشت داد زد فریاد زد فقط می گفت بدبخت شدممم خانم اصلا حالشون خوب نیست غذا نمی خوره دوستاشونم که از ارباب بدتر خانم برگردید. دهنم باز موند این همه اتفاق تو یک هفته! الان فرهاد فکر می

کنه من دارم جاسوسی می کنم چون رازشونو می دونم والا اون عاشق چشم و ابروم نشده آخرین روز هم که اونجا بودم کم بود خفم کنه. کلافه گفتم: نغمه فقط همینا بود؟ نغمه: خانم چی می گید ارباب می گه مگه دستم بهتون برسه می گه اون زیر آبی بزده اومم می گه شما جاسوسید آره خانم شما جاسوسید؟ دیدی گفتم اون که الکی نگران همیشه... من: فردا میام. نغمه خوشحال شد و گفت: وای خانم راست می گید؟ من: آره من خدافظ. نغمه: خدافظ خانم. گوشه رو قطع کردم و چسبوندم به سینم. از دست تو فرهاد آخه چرا همچین فکری کرده؟ با دلهره گرفتم خوابیدم.

زنگ و فشردم که در باز شد وارد شدم. هیچ کسی تو باغ نبود به سمت عمارت قدم برداشتم. درش باز بود در و هول دادم و داخل رفتم عمارت ساکت بود جو سنگینی عمارت رو گرفته بود. خیره خیره اطراف و پاییدم کسی نبود رفتم سمت سالن پذیرایی اونجا هم کسی نبود طبقه ای بالا رفتم در اتاق و فرهاد وزدم ساکمو جلوی در گذاشتم. صدای خشک فرهاد بلند شد: بیا تو. ترسیدم چرا کسی تو عمارت نیست؟ درو باز کردم و رفتم داخل. فرهاد پشت به من بود داشت بالپ تابش و ر می رفت. فرهاد: چی می خوایی؟ لبم خشک شده بود. من: سلام. چنان برگشت سمتم که چسبیدم به دیوار. فرهاد با چشمای به خون نشستش خیز برداشت

سستم. جیغ کشیدم رفتم سمت در ولی دیگه دیر شده بود فرهاد منو از پشت گرفت. تند تند گفتم: آی ولم کن غلط کردم بخدا من جاسوس نیستم فقط خواستم برم پی زندگی خودم همین تروخدا منو نکش تروخدا..

فرهاد غرید: چرا نکشتم! من از کجا بدونم رفتی پی زندگی خودت هان من از کجا بدونم؟ ترسیدم. فرهاد: بعدشم تو دیگه شده بودی جزئی از ما سرهنگ روت حساب باز کرده بود کجا بودی تو این دو هفته هان؟ دیگه دیر اومدی دیر کردی تو.. حرفی نزد ولی صدای نفس کشیدنش میومد و این نشون می داد فرهاد حسابی از دستم عصبانیه. من: ببخش راستش اون روز ازت ترسیدم. فرهاد: دیگه حرف نزن دیگه بی خبر جایی نرو حالا هم که اومدی از امشب شروع می کنیم. من: نقشه چیه؟ زنگ و فشردم که در باز شد وارد شدم. هیچ کسی تو باغ نبود به سمت عمارت قدم برداشتم. درش باز بود در و هول دادم و داخل رفتم عمارت ساکت بود جو سنگینی عمارت رو گرفته بود. خیره خیره اطراف و پاییدم کسی نبود رفتم سمت سالن پذیرایی اونجا هم کسی نبود طبقه ای بالا رفتم در اتاق و فرهاد وزدم ساکمو جلوی در گذاشتم. صدای خشک فرهاد بلند شد: بیا تو. ترسیدم چرا کسی تو عمارت نیست؟ درو باز کردم و رفتم داخل. فرهاد پشت به من بود

داشت بالپ تابش وَر می رفت. فرهاد: چچی می خوایی؟ لبم خشک شده بود. من: سلام. چنان برگشت سمتم که چسبیدم به دیوار. فرهاد با چشمای به خون نشستش خیز برداشت سمتم. جیغ کشیدم رفتم سمت در ولی دیگه دیر شده بود فرهاد منو از پشت گرفت. تند تند گفتم: آی ولم کن غلط کردم بخدا من جاسوس نیستم فقط خواستم برم پی زندگی خودم همین تروخدا منو نکش تروخدا..

فرهاد غرید: چرا نکشتم! من از کجا بدونم رفتی پی زندگی خودت هان من از کجا بدونم؟ ترسیدم. فرهاد: بعدشم تو دیگه شده بودی جزئی از ما سرهنگ روت حساب باز کرده بود کجا بودی تو این دو هفته هان؟ دیگه دیر اومدی دیر کردی تو.. حرفی نزد ولی صدای نفس کشیدنش میومد و این نشون می داد فرهاد حسابی از دستم عصبانیه. من: ببخش راستش اون روز ازت ترسیدم. فرهاد: دیگه حرف نزن دیگه بی خبر جایی نرو حالا هم که اومدی از امشب شروع می کنیم. من: نقشه چیه؟

فرهاد منو برگردوند سمت خودش و کمرمو سفت گرفت بالحن خاصی و گفت: تو می شی دوست دختر من. اخم کردم. با تعجب نگاهش کردم آروم ولی عصبی گفتم: چیه؟ من: من نمی خوام.. مگه آدم قحطه. فرهاد خشمگین شد. فرهاد: دلتم بخواد دختره ای بی فکر از الان

بهت هر چی من بهت می گم باید بگی چشم من: مگه پادگانه؟ فرهاد: حرف زیادی نزن. دستمو زدم به سینم. فرهاد: تو باید تو ماموریت همراهیم کنی! من: آگه نخوام؟ فرهاد: اونوقت.. کمرمو فشرد... منم روش خودمو بلدم. زدم به سینش تا ولم کنه. من: خیلی.. سکوت کردم. چونمو میان دستش گرفت وگفت: خیلی چی؟ من: ولم کن دارم خفه میشم. فرهاد چونمو ول کرد وجدی گفت: امیدوارم ضرر نکنم. هولم داد کم بود بیوفتم زمین دستمو به دیوار چسبوندم یک روز ابری یک روز بهاری من آخر نفهمیدم این چشمه احمق چنان پرت کرد که کمرم درد گرفت. فرهاد بدون اینکه نگاهم کنه گفت: ساعت 5 خدمتکارا میان. محکم گفت: ساعت 9 میریم (بهم نگاه کرد وگفت) دوست دختر فرهاد باید جلف ولاتی باشه و خیلی هم پرو.. این نقشه رو سرهنگ به من گفت لایلا لباس باز می پوشی.. من: سخته نمی شه! فرهاد: آگه مجبور نبودم اینو بهت نمی گفتم. من: تا جایی که بتونم. فرهاد: ماموریتمون باید خوب پیش بره... حالا هم برو بیرون می خوام استراحت کنم. عصبی نگاهش کردم داشت بهم بازبان ساده می گفت از اتاقم گمشو بیرون. باشه میرم. تا از اتاقش اومدم بیرون دستمو روی قلبم گذاشت خدایا چه سرنوشتی در انتظارمه هیچ وقت فکر نمی کردم

با پلیس همکاری کنم. بگو به دندون گرفتمو رفتم سمت اتاقم.

علی خندون گفت: فکر کردم قید ما رو دور زدی! نوید: لیلیا به کسی نگفتی؟ من: نخیر نگفتم. فرهاد: امشب حواستون جمع باشه. علی: می گن دستیار رئیس امروز کشته شده. نوید: کی کشتتش؟ علی: خود رئیس. من: چقدر خشن! علی: خیلی خشن تر از اون چیزی که فکر می کنی. من: رئیس زن یا مرد؟

نوید: زن. دهنم باز موند. من: اوه. فرهاد: خدا کنه بشه موفق بشیم. من: مهمونیش خیلی خرابه؟ فرهاد: خراب که هست ما داریم برای نقشمون اونجا میریم. من: آگه سوال پیچم کردن چی بگم؟ فرهاد: 26 سالته مادر و پدرت خارج از کشورن و تو مربی تکواندو و مهم تر از همه تک فرزندی! با اسم جعلی هلیا حمیدی.

من: امم باشه. علی: دیروز هانیه رو دیدم. فرهاد مشتاق نگاه علی کرد. هانیه کی بود؟ فرهاد: خب؟ نوید شیطان گفت: ما رو شناخت او مد جلومون حالمون و پرسید. فرهاد ناراحت گفت: همین؟ نوید خندید و گفت: خب مگه باید چیزی دیگه ای هم می گفت! فرهاد: شوخی بسته. علی: حالت و پرسید ما هم گفتیم خوبی؟ فرهاد لبخندی زد. فرهاد: هنوزم منتظرمه؟ علی: خواهر من منتظرته تا ابد. فرهاد لبخندی

عمیقی زد و گفت: فقط ماموریت تموم بشه تردید نمی کنم. دلم الکی گرفت پس فرهاد عاشق بود اون هم عاشق خواهر علی. نوید باحسرت گفت: باز تو بهش میرسی من چی؟ بغضش گرفت ناراحت گفت: من دوست دارم بمیرم. فرهاد چشمش نم گرفت. علی: نوید نگران نباش زندگی هنوز جریان داره. نوید دستی به صورتش کشید و چیزی نگفت. من: امم بعد ماموریت چه بلایی سر من میاد؟ هر سه تا شون نگاهم کردند. علی: خوب بهت مزد میدن و میری پی زندگیت. من: چقدر این ماموریت طول می کشه؟ فرهاد: فقط باید رئیس وبگیریم... اگه زود گرفتیمش ماموریت به پایان می رسه ولی اگه دیر بگیرمش.. سکوت کرد.

ساعت 5 خدمتکارا وارد عمارت شدند تا نغمه رو دیدم رفتم سمتش و بغلش کردم. من: سلام نغمه خوبی؟ نغمه: خانم تا دیدمتون حال خوب شد! چقدر این دختری دوست داشتم. من: نغمه حواست به کارا باشه خوب؟ نغمه: چشم خانم.

.....

لباس تنگ کوتاهم و پوشیدم ساپورت سیاهمو پام کردم مگه هر چی فرهاد بگه من باید بگم چشم! بره به هانیه جونشون بگه آه .

.....

رفتم پایین هر سه تا شونو دیدم .نغمه تا دیدتم لبخندی زدواومد سمتم وگفت:وای خانم چه زیبا شدین.من:ممنون.فرهاد سرشو بلند کرد کامل نگاهم کرد وگفت:سایپورت برای چی بود؟برو درش بیار.اخم کردم.من:من نمی تونم من اینجوری راحتم .فرهاد:ولی من اینجوری ناراحتم.من:به درک برو گمشو.فرهاد عصبی گفت:دهنتو ببند.من:بهتره خودت دهنتو ببندی.فرهاد:باز که رم کردی.من:خودتی وحشی.علی کلافه گفت:باز شروع شد.فرهاد:دختره ای دهاتی!من:عشقت دهاتیه.فرهاد خشمگین خواست بیاد سمتم که علی گرفتتش .فرهاد:یه بار دیگه بگو چه زری زدی؟واقعا قیافش ترسناک شده بود حرف تو دهنم ماسید.علی:بس کنید دیگه عه .فرهاد:خودم آدمت می کنم.پوزخند زدم عصبی تر شد.تو برو خودتو رام کن پسره ای چلغوز.

.....

وارد مهمونی شدم دستمو روی بازوی فرهاد گذاشتمو فشار دادم.فرهاد نیشخندی زدوگفت:آخه کوچولو زورت همین بود؟من:عقده ای بدبخت.فرهاد:رفتیم خونه آدمت می کنم.کنم.

من: تو برو خودتو آدم کن خیلی وحشی می زنی. فرهاد
چپ چپ نگاهم کرد انگار خیلی دلش می خواست تو این
مهمونی بزنه در گوشم ولی حیف که تو ماموریت
بود. هه. چیزی نگفت و عصبی دندوناشو روی هم سایید.
مردی لباسامونو گرفت و راهنماییمون کرد رفتیم سمت میز
خالی .



چقدر شلوغ بود . . تاننشستم غر زدم: هیشش چقدر بدم میاد
از این وضعیت. فرهاد: آگه فضولی نمی کردی تو این
وضعیت الان نبودى. من: خودت فضولی بهتره باهام
درست صحبت کنی وگرنه نقشتو بهم می زنی و زحمتای
5 ساعت به باد میره و تو به عشقت نمی رسی. باکمی مکث
ادامه دادم: آقای دوست پسر. کادر می زدی خونس در
نمیومد چشماش خون بود. دیگه تا آخر مهمونی باهام حرفی
نزد فقط وانمود کرد که من و خودش دوست پسر و دوست
دختریم.

..... لباسا رو نگاه کردم دومین شب بود که تو مهمونی
بودیم و من تو اتاقا دنبال سرنخ می گشتم به فرهاد الکی
گفتم که رفتم دستشویی. از اتاق زدم بیرون. خواستم برم
پایین که صدایی اومد. و ایستادم صدا از اتاق روبه رویی

بود بدون هیچ فکر رفتم سمت اتاق و گوشمو چسبوندم به در.

:خانم مهمونی تا 12 شب.

:مهمونی! تو به این می گی مهمونی.. این مهمونیا دیگه به درد نمی خوره.

:خانم چیزی شده؟

:من تو زندگیم خیلی سختی کشیدم خیلی یکی از بچه ها ول کردم من خیلی تو عذاب وجدانم.

:شما چرا بچتونو ول کردید؟

:بخاطر یه پول درشت.

:خوب چرا پسرتونو ول نکردید؟

:من ظلم کردم خیلی ظلم به خودم کردم... به همه چیز.. و همه کس حتی به خودم.

:اگه تونستید بچه تونو پیدا کنید براش چه کاری می کنید؟
:دنیامو بهش می دم من در حقش مادری نکردم.

دیگه صدایی نیومد گوشمو بیشتر به در چسبوندم تا چیزی دستگیرم بشه ولی.. هرکاری کردم نشد. صدای قدمهایی اومد سریع از در فاصله گرفتم رفتم پشت دیوار در اتاق باز شد یه زن جوون چشم عسلی نهایتا 46 بهش می خورد باندامی فوق العاده عالی و دختری هم کنارش بود چشمای زیبایی داشت به رنگ طوسی باموهای شرابی

خلاصه دوتایی رفتند پایین ... چهره ای زن خیلی شبیه به چهره ای .. مادرم بود نه امکان نداره اون نمی تونه مادرم باشه مادر من پسر نداشت . بعدم چرا من دارم می گم اون مادرم؟ این فقط شباهت چهرست .

...

رفتم سمت میز فرهاد باچشم های مشکوک نگاهم کردوگفت:خوش گذشت؟من:آره جات خالی داشت تیکه می انداختا فرهاد:بی ادب من:تو با ادب فرهاد:بذار ببینم کی می تونم آدمت کنم من:برو هانیه خانم و آدم کن فرهاد عصبی شد علی ونوید نبودند دستمو از زیر میز گرفت وفشار داد من:آخ ییی ول کن شکست زیر گوشم خرید:دیگه اسم هانیه رو نمیاری فهمیدی تو حتی نمی تونی یه تار موی اون بشی فهمیدی یا بازم بگم؟چقدر تلخ بود این جمله . صدای شکستن قلبم و شنیدم .

ساکت شدم دستمو ول کرد پسری اومد سمتمون می گفتند پسرخیلی کله گندست تا نشست مارو به حرف گرفت اسمش یاشار بود پسر خوشگلی بود خواست بلند بشه که برگشت سمتو دستشو به سمتم دراز کردوگفت:هلیا خانم با من می رقصید؟حسابی از دست فرهاد دلخور بودم . من:باکمال میل .

نقشه این نبود ولی غرور مو شکسته بود من انسان بودم نه سنگ.. بی شعور مگه من چمه؟ دلتم بخواد. یاشار باچشمای هیزیش نگاهم کردو دستمو رو هوا گرفت و بردتم وسط کمرمو سفت گرفت فرهاد عصبی نگاهم می کرد چپ چپ نگاهش کردم. یاشار: شما خیلی لوند و زیبایید. من: نظر لطفونه. یاشار: نمی دونم چرا ولی می گم راستش من حس خاصی نسبت بهتون دارم. من: چی؟ یاشار: عشق نیست یه حس خالصانه و خاص. من: مسخره می کنی؟ یاشار: انگار مثل خواهر و برادر. نگاهش کردم امکان نداشت چشمای سیاهش با چشمای عسلی من امکان نداشت. من: نمی دونم. یاشار: شما خیلی قشنگید..... تو حال و هوای خودمون بودیم که یهو بازوم کشیده شد برگشتم صورت اخموی فرهادو دیدم. فرهاد بی حرف بازومو کشید و منو از بغل یاشار کشید و برد یاشار با تعجب نگاه می کرد فکر نمی کرد فرهاد چه وحشی هست. منو برد یه جای خلوت. تا به مکان خلوت رسیدیم ولم کرد. فرهاد: داری نقشه رو بهم می زنی تمومش کن. من: بتو چه من حواسم هست. فرهاد: تو دوست دختر منی نه یاشار چرا اینکار را رو می کنی؟ من: فرهاد دست از سرم بردار تو بگو چی می خواهی؟ هانیه جونتون برای خودتون ولی اینم بدون خیلی ها دوست دارن بامن حرف بزنن ولی نمی تونن ولی من

تو رو ..حرفمو قطع کردم.اومد جلو گفت:من و چی؟من:هیچی.فرهاد:بگو.من:ول...دستشو جلوی دهنم گرفت وگفت:تو دید من نیستی لیلا من 8 ساله دلباخته ای دختر خالم هستم اسمش هانیست دختری با ظاهری زیبا و آرام و متین چیزی که تو نداری پس خیالبافی نکن چون بعد ماموریت حتما باهات ازدواج می کنم شک نکن.دستشو برداشت ورفت نمی دونم چرا دلم شکست لیلا مگه دوسش داری؟نه ندارم حتی ذره ای.پس چرا الان قلبم درد می کنه چرا حس بدی بهم وارد شد چراااا؟

مگه قرار بود باهات ازدواج کنم؟اصلا من چمه...؟
 یک هفته گذشت و ما کاملا با نقشه هامون درگیر بودیم دیگه با فرهاد یا همون آردین کاری نداشتم حتی نگاهش نمی کردم دلم ازش پر بود من و فرهاد دو نقطه ای جداییم بعدشم اون منو نمی خواستعلی:ریز ریز باید کار زو انجام داد.نوید:می گن دیروز یه کامیون مواد فرستاده انباری.فرهاد:باید بفهمیم این انباری کوفتی کجاست!علی:خیلی زرنگ طرف. نوید نگاهم کردوگفت:لیلا تو چی فکر می کنی؟من:من فکر می کنم این خانم رئیس یک انباری نداره بااون همه ثروتی که داره فکر کنم نزدیک 100 تا انباری داره اون بااین کارش می خواد مارو گیج کنه اون زرنگ نیست فقط خیلی روی

برنامش فکر کرده. هر سه تاشون دهنشون باز مونده بود. علی با تعجب گفت: بیابرو پلیس شو حیفی تو. من: ممنون. نوید: الان چیکار کنیم؟ من: الان این مهمونیایی که میریم باید یه سر نخ در بیاریم من مطمئنم هرچی هست تو این مهمونیه این مهمونی جز تجارت مواده بی شک قبل مهمونی کلی طرح میریزن تا کارشون خوب پیش بره به منظوری مو لای درزش نره. فرهاد: چطور بفهمیم؟ من: فهمیدن لازم نیست تو این مهمونی کل چیزهای عجیبی وجود داره که باید دید راستش بچه ها من هفته ای پیش جمعه... ساکت شدم نگاهشون کردم. فرهاد جدی گفت: خوب؟ من: یادته بهت گفتم می رم دستشویی. سرشو تکون دادو ادامه دادم: من نرفته بودم دستشویی... خلاصه ای از اون روز و گفتم سرمو انداختم پایین. فرهاد عصبی گفت: تو باید الان این موضوع ورو بگی به ما؟ نگاهش کردم. من: خوب فکر نمی کردم موضوع مهمی باشه. علی: من فکر می کنم این زن رئیس باند همونی که ما دنبالشیم. فرهاد: ودختری که همراهش بود بی شک دستیارش. علی: پس باید تو مهمونی ببینیمش فقط کاش این زن همون باش. نوید: لایلا چشمای زن چه رنگی بود؟ من: عسلی کشیده. فرهاد: چی؟ عسلی کشیده؟ علی: چشمای تو هم عسلی کشیدست. من: خوب

بعضی آدما شبیه همن. نوید: فقط همین؟ من: موهای سیاه کوتاهش با اندام زیباش. فرهاد: پس باید امشب دیدتش. لباس قرمز تنگمو تنم کردم با عذاب وجدان نگاه خودم می کردم کی این ماموریت تموم میشه. خسته شدم تا کی باید تن و بدنم بیرون باشه تاکی؟ رژ لب قرمزمو زدم و بامانتو شال به دست رفتم بیرون..... ماشین تند می رفت ترسیده بودم نمی دونم چرا؟ فرهاد با حرص به روبه رو نگاه می کرد همیشه عصبانیه. تا رسیدیم سریع از ماشین پیاده شدم خفه شدم این فرهاد هم ور دل من میشینه. وارد ویلا شدیم دستمو دور بازوی فرهاد حلقه کردم مردی اومد لباسامونو گرفت و رفت رفتیم سمت میز مون و نشستیم. یاشار باشتاب اومد سمتون و باهامون خوش و احوال کرد تو این بین زنی اومد وای نه خدا یا خودشه... بادستیارش اومده بود. زیر گوش فرهاد زمزمه کردم: خودشه! بدون اینکه نگاهم کنه سرشو تکون داد برو بمیر انگار می میره حرف بزنه. دستیارش از اون موقعی که اومده همش نگاه فرهاد و نوید می کرد بیشترین نگاهشم روی فرهاد بود. عجیب بود فرهاد متوجه نگاه دستیار شده بود ولی اصلا نگاهش نمی کرد. هر چهارتامون بلند شدیم و باهاشون دست دادیم. زن نگاه عجیبی به من کرد و گفت: اسمت چیه؟ من: هلیا. زن: چشمات خیلی نازه مثل خودت. با خجالت سرمو پایین

انداختم. زن: تو مجردی؟ به فرهاد اشاره کردم و گفتم: فرهاد عشقم. زیر چشمی فرهادونگاه کرد بی حس نگاهم می کرد. زن شگفت زده گفت: چقدرم بهم میاید. لبخند تلخی زدم و چیزی نگفتم کاش می فهمیدم حسم به فرهاد چیه؟ زن اشاره به دستیارش کرد و گفت: دستیارم حنا. حنا: خوشبختم. ماهم اظهار خوبختی کردیم. زن به یاشار اشاره کرد و گفت: پسرم یاشار. یاشار: مامان منو می شناسن! زن لبخندی زد و گفت: اوه چه خوب. یک ساعت کنارمون نشست و حرف زد فرهاد و نوید و علی باچشمای کنجکاو نگاهش می کردن. زن بلند شد که بره برگشت بدون مقدمه سمتو محکم بغلم کرد. نمی دونم چرا حالم خوب شد منو به خودش فشار داد و گفت: عزیزم. آروم ولم کرد و رفت. فرهاد: خودشه! علی: من شک دارم. فرهاد: چه شکی؟! خودشه. تو چشمات برق خوشحالی میدیدم.

توی این دو هفته با زن دوست شده بودیم خودش بود رئیس باند. فرهاد تا تونست ازش سر نخ گرفت من خوشحال نبودم ولی فرهاد و علی و نوید خوشحال بودند خوب معلومه دارند موفق می شن من چی؟ کجا برم بااین حس تازه... تازگیا فهمیده بودم عاشق شدم اونم عاشق کی؟ بله عاشق فرهاد.. باز هم باید بااین بدبختیام تنها باشم.

زن منو هل داد اتاق وگفت: این جا رو واسه دختر گمشدم مهیا کردم. من: چرا دنبالش نمی گردید؟ زن عمیق نگاهم کرد وگفت: تا زیر زمین دنبالش رفتم ولی نبود. من: دوستش دارید؟ زن: خوب آره دوستش دارم خیلی کاش پیداش بشه راستش (نزدیکم شد و ادامه داد: چشماش و قیافش شبیه توعه. تنم لرزید خوب خانم تو هم شبیه مادر می. ولی آخه مادر من کجا شما کجا! رئیس باند قاچاق. هه...)

فرهاد چونمو گرفت و نگاهم کرد وگفت: زیادی با این زنیکه می گردی! خبریه؟ من: نخیر خبری نیست. چونمو از بین دستاش بیرون کشیدم و نگاهش کردم چشمای جذابشو تنگ کرد وگفت: نه بابا نکنه داری چیزی رو از ما قایم می کنی. خواستم جواب دندون شکنی بهش بدم که علی اومد سمتمون وگفت: بچه ها این یاشار دهنمو سرویس کرد شما کجا بید آخه؟ فرهاد: داریم میاییم. رفتم سمت پذیرایی حنا کنار نوید نشسته بود و بوبه حرف گرفته بودنتش. نوید هم اخمو جوابش رو می داد. علی زیر گوشم گفت: زن کجاست؟ من: رفت بیرون فکر کنم الان میاد. علی: نکنه فهمیده؟ من: چی رو؟ حنا: هلیا شما با فرهاد قصد ازدواج داری؟ نگاه فرهاد کردم وگفتم: حالا ببینیم چی می شه! حنا: آها خوشبخت باشید آخه اولین دختری هستی که به فرهاد میایی شما زوج بشید عالی میشید. غمگین نگاهش

کردم چی می گی تو دختر من فرهاد عمر اا ایشون باهانشون بهم میان تامن فرهاد پوزخند زدونگام کرد چشم غره ای بهش رفتمو نگاهمو ازش گرفتم .

زن وارد پذیرایی شد وکنارم نشست.زن:خب بچه ها چه خبر دیگه؟ یاشار خندیدوگفت:هیچ مامان!زن خندیدونگاه ما کرد.علی منظور دار گفت:بیشتر خبرها دست شماست.زن عمیق نگاه علی کردوگفت:والا چی بگم ماهم داریم زندگی می کنیم.فرهاد:راستش ازتون یه چیزایی شنیدیم.زن:چی شنیدی؟فرهاد:اینکه تو قاچاق ماهرید!درسته؟رنگ زن پریدوگفت:کی اینارو بهت گفته؟یاشار اخم کرده بود.علی:مهم نیست کی گفته ولی گفتند.زن جدی گفت:خوب آره من تو قاچاق ماهرم.فرهاد:همه جور قاچاق بلدی؟زن نگاه فرهاد کردوگفت:خوب مونده قاچاقمون چی باشه .حنا:قاچاق سنگین کمی سخت تره.نوید که تا الان ساکت بود گفت:چرا سخت تره؟حنا:چون زمان بره طول می کشه وکاروبارش زیاده.نوید:چارش چیه؟زن:شما می خواهید قاچاق کنید؟فرهاد:اممم راستش بله می خواهیم قاچاق کنیم.زن:که اینطور قاچاقتون چیه؟فرهاد:مواد.....زن:این همه مواد برای چی؟فرهاد:شما فقط بگید انجام می دید

یانه؟ زن: باید فکر کنم. فرهاد لبخند مصنوعی زد و گفت: پس منتظر م. یاشار باهمون اخمش تموم مدت سکوت کرده بود.

.....

علی: چقدر عجیب بودند؟ فرهاد: باید یه ذره سیاست داشته باشن یانه! نوید: مطمئن فکرشونو بد مشغول کردیم. فرهاد: به سرهنگ مو به مو گفم همه چی رو نوید: خوب؟ فرهاد: گفت دستگیرش کنیم ولی من گفتم بذارید مدرک ازش داشته باشیم. علی: کی ماموریت تموم میشه؟ فرهاد جدی گفت: کمتر از دو هفته!

وارد انباری شدم فرهاد و از دور دیدم تا دید داخل انباری رفتم بالاخم اومد سمت در و بست و خرید: داری چه غلطی می کنی؟ من: تو به من شک داری؟ فرهاد: آره شک دارم. ناباور گفتم: چرااااا؟ فرهاد: تو واقعا راجب خودت چه فکری کردی! من: من خیلی دیگه وقته راجب خودم فکر نمی کنم. فرهاد: زیادی جلو دست و پامی خودتو جمع کن. من: من باهات کاری ندارم این توهستی که داری به دست و پام می پیچی بهتر دست از سرم برداری. فرهاد مرموز نگاهم کرد و گفت: هه جالبه. من: از انباری برو بیرون. فرهاد: چرا برم که چی بشی چیکار کنی هوممم. چقدر این فرهاد رو مخ شده. من: می خوام خلوت کنم. پوزخند عمیقی زد و گفت: اینجا تو طویله! باحرص

گفتم: نخیر تو انباری... مشکلیه؟ فرهاد دست به جیب گفت: نه چه مشکلی فقط من به مغز کوچولوت بیشتر شک می کنم. جیغی کشیدمو رفتم سمتش دستامو مشت کردم وزدمش اون هم فقط پوزخند بود که میزد در نهایت دوتا دستامو گرفت و منو نزدیکش خودش کرد و گفت: نهایتت زورت همین بود!؟

نگاهش کردم خداییش چشماش خیلی جذاب و خاص بودند سیاه و خالص. در کسری از ثانیه دیدم که فرهاد رنگ نگاهش تغییر کرد و منو بیشتر سمت خودش کشید نفس های داغش داشت پوست صورتو می سوزاند. شاید فاصله ای لبامون دو تا انگشت بود یا... خیلی کم. خیره خیره نگاه هم می کردیم نه اون قصد دست برداشتن چشمام بود و نه من. تا به خودم پیام بوس#ه ای نرمی روی گونم کاشت انگار خوشش اومد چون تمام صورتو بوسه بارون کرد جز لبام. من هم هیچ مخالفتی نداشتم فرهادو دوست داشتم پس فرهاد عشقم بود نه دشمن خونیم. وقتی بوسه هاش تموم شد منو بی حرف کشید بغلش مگه هانیه رو نمی خواست پس چرا؟! بااین حس که فرهاد داره به هانیه خیانت می کنه خودمو ازش جدا کردم که تعجب کرد.

خواستم از کنارش بگذرم که نداشت مچ دستمو گرفت و نگاهم کرد. لب زدم: خیانت نکن هانیه گناهی نداره. لبش

کج شد و چیزی نگفت منو کشید سمتش خواستم حرفی بزنم یا مخالفتی کنم لبام گرم شد مگه می شد؟ این فرهاد نهههههه... مغروریت از سر و روش می باره این بشر چرا من..... فرهاد منو ک#پپ تو بغلش نگه داشته بود بعد از چند دقیقه که برای من حکم ده سال و داشت گذشت تا لباشو# برداشت لبخندی زد و گفت: تو به زیبایی باطنی همه چیت خاصه. سرشو خم کرد تا باز بیوس# تم که در انبار باز شد و نوید و علی داخل شدند فرهاد از خودم جدا کردم و دستمو روی صورت داغ شدم گذاشت فرهاد لب پایینشو داخل دهنش برد و برام چشمک زد. علی دست به کمر گفت: بابا سه ساعتی تو عمارت دنبالتونم خدمتکار هم گفت نمی دونم کجا هستند.. او مدم بیرون از بادبگارد پرسیدم که گفت داخل انباری هستید منو و نوید هم گفتیم که شاید دارید راجب ماموریت حرف می زنید پس او مدیم دنبالتون. کم بود بخندم آره راجب پرونده حرف می زدیم نگاه فرهاد کردم داشت باتمسخر منو نگاه می کرد چشم غره ای مخصوص خودمو بهش رفتم و برگشتم سمت علی. من: امم مامورت تا اینجا که خوب پیش رفت نوید: راستش سرهنگ گفته ماموریت رو به اتمامه. فرهاد: اینکه آره. نوید: جسد مرواریدو دیروز خاک کردند. علی: خانواده نداشت بچه پروشی بود الکی می گفت

مادرم مریض. ناراحت شدم. فرهاد: خودش عمرشو تباه کرد. عمیق نگاه فرهاد کردم. در انباری زده شد در باز شد خدمتکار بود. خدمتکار: ببخشید مزاحمتون شدم. شام حاضره. وقتی رفت گفتم: سرهنگ اینجا و این خونه رو چطور مهیا کرده؟ فرهاد او مد سمتو گفت: فرهاد تیموری تو زندان و من به جاش او مدم. من: خوب چهرتون که شبیه هم نیست؟ فرهاد: من گریم می کنم شاید یکی دو دجه با فرهاد واقعی تفاوت داشته باشم. من: واقعا! فرهاد دست چپ یادوست واقعی داشته؟

رمان بوک

<https://romanbook.ir/>

علی: نه نداشت این نقشه ای سرهنگ فرهاد واقعی خیلی مغروره و بخاطر غرورش دوستی نداشته. من: خدمتکارا شک نمی کنن؟ نوید: نه دختر جون بار اول چرا تعجب کردند ولی دیگه برایشون عادی شده. خواستم سوالی دیگه بپرسم که علی سریع گفت: بس کن دیگه یه روز خودم جواب سوال هاتو بهت می دم بعدشم غذا از دهن می افته ها دیگه بیاین بریم. نوید و علی رفتند منم خواستم دنبالشون برم که فرهاد کمرمو از پشت گرفت عصبی نگاهش کردم که نگاه خاصی به من انداخت و گفت: امشب بیا اتاقم. بعد هم آروم ولم کردورفت دستمو گذاشتم روی قلبم همونجایی

تند تند می زد خدایا فرهاد منو دوست داره یانه؟ اگه دوست نداره پس چرا بامن اینکارا رو می کنه شاید هوس! امکان نداره فرهاد هوس باز نیست خدایا! خودت کمک کن این چی بود افتاد به جونم عشق یا عذاب؟

.....

نوید و علی بعد از غذا راهی خونه هاشون شدند و رفتند رفتیم اتاقم لباسای راحتیمو تنم کردم و روی تختم دراز کشیدم فکر کردم به آینده، گذشته، فرهاد، به همه چی فکر کردم بی حوصله خواستم چراغ و خاموش کنم که در اتاق زده شد. من: بله؟ خدمتکار: خانم، آقا کارتون داره! زدم به گونم آه یادم رفت. من: باشه تو برو. خدمتکار: چشم خانم. لباسام و دوباره تنم کردم و راهی اتاق فرهاد شدم.

.....

در اتاق وبستم و داخل شدم. باورش برام سخت بود. فرهاد و سیگار؟ روی مبل اتاقش نشسته بود و عمیق سیگار می کشید. من: انگار بامن کاری داشتی؟! نگاهش کشیده شد سمت فرهاد: بیا کنارم بشین. سیگار شو تو جا سیگاری خاموش کرد و منتظر زل زد به من.

رفتم روی مبل کمی بافاصله ازش نشستم. فرهاد: بدون مقدمه می گم (کنجکاو نگاهش کردم) من عاشق شدم! تعجب کردم. نگاه متعجبمو دید آروم گفت: اون هم عاشق یکی که

برای بدست آوردن دل من تلاش می کنه. نالیدم: هانیه پس.. حرفمو قطع کردوگفت: شاید بااین حرفم خندت بگیره ولی می گم من هانیه رو هیچ وقت دوست نداشتم حتی ذره ای.. من بخاطر تعهدم به پدر بزرگم فکر می کردم هانیه قطعاً زن من میشه. من: چیی؟ فرهاد دستمو گرفت تو دستاش وفشرد بالحن خاصی گفت: من هانیه رو دوست نداشتم. من: تو داری راست می گی؟ فرهاد: آره راست می گم من توی اون مدت سعی می کردم هانیه رو دوست داشته باشم فقط بخاطره اینکه زنم می خواست بشه ولی خب من فهمیدم عشق زورکی همیشه فقط باید دلت بخواد. من: دلت کی رو می خواد؟ فرهاد عمیق نگاهم کردوگفت: یکی رو که اون هم منو می خواد. من: نمی خوایی بگی اون دختر کیه؟/فرهاد دستمو نوازش کردوگفت: به زودی ی فهمی! من: تعهدت به پدر بزرگت چی می شه؟ فرهاد: پدر بزرگ من آدم روشن فکری خودش اگه بفهمه من تو تصمیم اشتباه نکردم اونوقت کاری به کارم نداره. قلبم داشت می شکست ولی چاره چیه؟ به قول خودش عشق زورکی نمی شه. من: خوشبخت بشید. لبخندی زدو چیزی نگفت دستامو از دستش بیرون کشیدمو بلند شدم. خواستم درو باز کنم که یه حسی نداشت برگشتم سمتش وگفتم: تو واقعا مطمئنی اون هم می خوادت؟ فرهاد

به چشمام نگاه کردوگفت: آره من مطمئنم اون منو می خواد
 و من هم اونو . بغض گلوم داشت پاره می شد کم بود گریه
 کنم. من: اممم موفق باشید . نفهمیدم چطور درو باز کردم
 و رفتم بیرون.... خودمو با یه ضرب انداختم روی تختم
 و شروع کردم به زار زدن بیا خاک تو سرت دختر عشق
 و عاشقی به تو نیومده تو بدبختی! اینو بدون و بفهم .. یعنی
 بوسه هایی تو انبار زد همه الکی بودند پس بوسه هاش
 از سر هوس بوده نه عشق! آخ که چه من خیال خام می
 کردم خدای من خسته شدم ..

خدایا کاش عاشق فرهاد نمی شدم من خیلی مظلوم نذار
 باز عذاب بکشم .. نذار بعد هم کیه که فرهادو نخواد
 خوشگل ، جذاب ، همه چی تموم معلومه دختره می
 خوادش.....

سه روز بافرهاد سرسنگین بودم یه زمانی می گفت هانیه
 رو می خوام حالا هم می گه اون دختر رو می خوام آخ
 من چقدرم خرم! این روزا فرهاد وقتی از بیرون میومد می
 نشست یک جا منو نگاه کرد.

فرهاد با زبان و بی زبانی به من می گفت چرا باهاتس اینقدر
 سرد شدم.

..... تو تاب کمی خودمو جابه جا کردم که نغمه نگران
 گفت: خانم اگه نیایید .. حرفشو قطع کردم و گفتم: عصبانی

میشه، بشه به درک برام مهم نیست. وجدانم نالید و اقعا برات مهم نیست. چرا مهمه ولی.. نغمه: خانم؟! من: نمیام. نغمه ناراحت رفت عمارت. از تاب پریدم پایین. رفتم پشت عمارت قدم زدم و زیر لب با خودم زمزمه کردم: کسی را برای دوست داشتن انتخاب کن که قلب بزرگی داشته باشد تا مجبور نباشی به خاطر اینکه تو قلبش وارد بشی خودت را کوچک کنی! صدای فرهاد و از پشتم شنیدم: نگران نباش تو هیچ وقت پیش من کوچک نمی شی! باشتاب برگشتم سمتش عصبی نگاهش کردم. خندید و گفت: قلبم بزرگه مطمئن باش. تعجبم از خندش بود مگه فرهاد پیش من می خندید؟ نه من فقط اخم و تخمشو دیدم. فرهاد نزدیکم شدم خواستم خودمو عقب بکشم که نداشت منو کشید بغلش. من: هی ولم کن برای اون دختر خانم بد می شه ها ولم کن. غر می زدم اون هم بالبخند نگاهم می کرد. فرهاد: نگران نباش دختره راضیه. من: عه واقعا؟ من خودم راضی نیستم. فرهاد شیطون گفت: مگه جات بده؟ من: اگه بد نبود نمی گفتم جایی رو که مال من نیست بده! نگاهم کرد جدی و عمیق دیگه نخندید دیگه لبخندی هم نزد. کمرمو فشار داد و گفت: تو چی از من می خواهی؟ من: ولم کن من می خوام ولم کنی! فرهاد: واقعا اینو می خواهی؟ من: قطعاً اینو می خوام.

فرهاد: ولی من فکر نکنم تو اینو از من بخوایی؟ من: پس من چی می خوام؟ آروم بالحن خاصی گفتت: تو آرامش و عشق می خوایی اون هم از من! تعجب کردم عجب آدمیه ها. من: نخیر کی اینو گفته؟ فرهاد: نیازی نیست کسی بگه من اینو دارم تو چشمات می خونم. من: چشمام الکی می گه تو باور نکن. فرهاد: ولی من دوست دارم الکی نباشه کاش راستشو بگه. من: حالت خوبه؟ فرهاد: آره خوبم مخصوصا الان که اینجام. قلبم تند تپید وای خدا. من: فرهاد تو چی می خوایی بگی؟ بدون توجه به حرفم خم شد بابوسش روی لبام غافلگیرم کرد به شدت منو می بوسید عمیق و تشنه مگه میشد؟ کمرمو چسبوند به خودش منو قفل کرد تو بغلش داشتم خفه می شدم وقتی لباشو از لبام جدا کرد گفتم: فرهاد نکن! محکم تر ادامه دادم: خیانت نکن. فرهاد: من خیانت نمی کنم. من: چرا داری خیانت می کنی اون هم به اون دختره. فرهاد: نه لایلا من خیانت نمی کنم. من: خواهش می کنم ولم کن. فرهاد: باشه. ولم کردم تا عمارت دویدم واقعا گیج شده بودم اون هم از کارای فرهاد. خدایا نگاه قلبم تند می زنه تر و خدا یکاری کن فرهاد بگه اون دختره کیه؟

..... دور میز چرخیدمو گفتم: پس شما دوتا تموم مدت اینجا زندگی می کنید؟ علی: مگه بده؟ من: خوب عمارت فرهاد از ویلای شما ها بهتره. نوید: اون عمارت موقتی رو می

گی؟ من: ویلای شما هم موقتیه؟! علی: نه اینجا موقتی نیست اینجا برای من ونوید و آردین باهم خریدیم اینجا یجورایی خونه مجردیمونه. من: واقعا؟ علی: بله. من: من حس خوبی به خونه ای مجردی ندارم. نوید با تعجب گفت: چرا؟! من: آخه.. انگار فهمیدن منظورم چیه؟ کاش منظورمو بفهمن سخته گفتنش... که فرهاد بالخم گفت: نگران نباش ما اهل اینکارا نیستیم. خوبه فهمیدن.. علی: واقعا همچین فکری راجب ما کردی؟ من: علی شماها مردین غریزه دارین باز هم هر چی باشه شاید اتفاقی می افتاد.

نوید: ای خدا فرهاد: لیلیا لطفا بس کن منو ونوید کمی بی بخاریم ولی علی هی بگی نگی کمی بخار داره که اون هم تند نیست. علی: دستت درد نکنه داداش. فرهاد: خواهش میکنم دوست داشتم با حقیقت آشنا بشه. علی: آگه حقیقت اینه پس چرا خودت هر روز دعوا می کردی؟ فرهاد: نوید هم می دونه دعواهای من دلیل داشتن من: بیخیال بابا. نوید: ها بگو. من: اینجا چیزی برای خوردن نداره؟ نوید: چرا الان میارم. نوید بلند شد رفت آشپزخونه علی دستش رفت روی دلش و رفت سمت دستشویی. رفتم روی دسته ای مبل نشستم. فرهاد: راجب من که همچین فکری نکردی؟ من: خوب راستشو بخوایی همچین فکری

کردم. فرهاد اخم کرد و گفت: چرا؟ من: گفتم که مردی
 و غ# ریزه! فرهاد: مردا با کسی که بهشون عشق می ورزن
 همچین کاری می کنن نه با هر کسی. من: تو اینطوری
 هستی؟ فرهاد: تو چی فکر می کنی؟ من: من از کجا
 بدونم. فرهاد: من با عشقم اینطوری. قلبم داشت بی قراری
 می کردم.

تتم گرم شد.

صورتتم سرخ شد.

نگاهم به چشمای خمارش افتاد و اروم شدم.

یک حس خوب و ناب و خاص....

من: خوبه! فرهاد: تو چی؟ تو هم با عشقت اینطوری
 هستی؟ من: خوب آره. فرهاد بلند شد و اوامد سمت خم شد
 روی صورتتمو گفت: پس خوبه دیگه نگران نیستم. خیره
 خیره نگاهش کردم تو یه ثانیه به سمتم خم شد و گونمو
 نرم بوسید چرا باهر بوسش اینجوری میشم. سرشو عقب
 کشید و نگاهم کرد کاش می شد بهش اعتراض کنم بگم
 نکن لامذهب ولی انگار نمی شه! تموم وجودم می لرزه
 برای بوسه هاش، چرا که نمی دونم معنی بوسه هاش از
 چی؟ از عشق، هوس، یا... مهم تر چرا داره به اون دختره
 خیانت می کنه. مگه نگفت عاشق شده! نوید: بیابین بچه
 ها. فرهاد سریع رفت سر جاش نشست. نگاهم نمی کرد به

میوه هانگه کردم واقعا اگه بشه فرهاد عاشق من بشه چقدر خوب میشه.....ولی اه ول کن دختر میوتو بخور.

چایی رو گذاشتم روی میز نشستم روی مبل پذیرایی. چایمو برداشتم و آروم آروم قلب قلب ازش خوردم. صدای در اومد و فرهاد داخل شد عصبی بود باز کی گازش گرفت خدا می دونه. چایمو گذاشتم روی میز که صدای شکستن چیزی اومد صدا از بالا بود این کی رفت بالا.... سریع بلند شدمو رفتم بالا دره اتاق فرهاد زدم جواب نداد درو باز کردم و رفتم داخل گلدون شکسته وسط اتاق بود. درو بستم رفتم سمت فرهاد که عصبی روی مبل اتاقش نشسته بود و سرشو میان دستاش گرفته بود. من: فرهاد؟ چیزی نگفت نشستم کنارش و گفتم: چی شده؟ من: فرهاد چرا چی.... یه دادی زد که خفه شدم خم شد روی من چشماش خون بود شقیقش تند میزد ترسیدم دستام لرزید. فرهاد: تو خراب کردی این نقشمونو تو خراب کردی. من: من... داد زد: خفه شو خفه شو. گریم گرفت.. من: من کاری نکردم آخه چرا همچین می کنید؟ فرهاد گلمو گرفت و گفت: همه چیز تقصیر توعه. جیغ زدم: آخه چرا؟ چرا تقصیر منه؟ فرهاد: چون توعه لعنتی کاری کردی که حسی رو که به هانیه داشتمو مثل آب خوردن از دست بدم می فهمی

از دست بدم حس 8 سالمو من حسی که به تو دارمو باهانیه
 نداشتم حس تو داره منو دیوونه می کنه داره داغونم می
 کنه اما من به هیچ وجه به روی خودم نمیارم دارم فرار
 می کنم از تو از این حس من اگه یک روز تو رو نبینم
 می میرم ولی الان هانیه رو 5 ساله ندیدم ولی زنده ام ولی
 تو..... تو چی داری که من اینقدر جذبت میشم خستم از
 این حس می ترسم عاشقت باشم چون من نمی تونم تورو
 اونطور که لیاقتم میره خوشبختت کنم می ترسم نتونم اونی
 که می خواهی بشم لایلا من ..مکت کرد و ادامه داد:دارم
 تو عشقت دیوونه میشم من عاشتم لایلا من....تم یخ زد تا
 به خودم پیام دستشو از گلوم برداشت صورتم داغ و گرم
 ،لبانم سوخت وگرنه من مگر تن داغ داشتم؟؟

تکون خوردم واین تکون خوردنم باعث کاری بود که
 فرهاد بامن کرده بود....چرا من در مقابل این مرد بی
 حرکت و بی اراده هستم؟ ... وقتی لبام آزاد شد... هولش
 دادم کمی از من دور شد .من:تو ،به چه جرعتی بامن
 اینکارا رچ رومی کنی؟فرهاد:مگه چی میشه؟من:تو
 مذهب حالیه؟فرهاد گونمو ناز کردوگفت:من کسی رو که
 دوستش داشتم وبوسیدم این جرمه .چشمام کم بود پر بشن
 از اشک.من:تو داری بازیم می دی نه؟فرهاد:نه به خدا

لیلا عاشقتم خیلی می خوامت. من: می فهمی چی می گی؟ عقلت سر جاشه؟ فرهاد نزدیکم شدوگفت: الان خیلی حال خوبه هم می فهمم هم عقم سر جاشه لیلا من دوست دارم. من: بس کن پس هانیه چی؟ فرهاد: بابا بزرگم من وهانیه از بچگی به ناف هم بسته بود که ما با هم ازدواج کنیم حس من فقط بخاطر همون مسئولیت بود من حسی که باتو تجربه کردم تا حالا با کسی تجربه نکرده بودم. من: ولی من دوست ندارم. قیافه ای فرهاد اینقدر جالب شده بود که کم بود تو این صحنه ای رمانتیک بزخم زیر خنده و بخندم. فرهاد: چرا؟ من: چون تو منو می زنی اذیت می کنی تحقیرم می کنی مهم تر از همه قلبمو می شکنی بازم بگه یابسته؟ صورتمو بادستاش قاب گرفت وگفت: لیلی من! من اونموقع داشتم از حسی که به تو داشتم فرار می کردم منو ببخش اگه منو دوستم نداشته باشی می میرم! بخدا می میرم. قلبم تند تند تو سینم می تپید. من: فرهاد. فرهاد: آردینم خانم عادت کردیا. راست می گفت به اسم قلابیش عادت کرده بودم. من: آردین. آردین: جانه دل. من: تو مطمئنی دوستم داری؟ آردین: بیشتر از همیشه. من: من راستش نمی دونم چی بگم من هم دوست دارم. سرمو پایین انداختم. آردین: سرتو بالا بگیر چرا خجالت می کشی؟

من: نمی شه. آردین: چرا؟ آه نجابت به ما نیومده. سرمو بالا گرفتمو گفتم: خوب خجالت می کشم دیگه. آردین: من زن خجالتی نمی خوام برای من تو باید پرو باشی فهمیدی؟ نگاهش کردم امروز خواب بود یا رویا. تا ساعت ها باهاش گفتمو خندیدیم باورش سخته فرهاد اخمو و خشن عشقم شده بود مهم تر از همه اعتراف کرده عاشقمه... خدایا شکرت مرسی جواب دلمو دادی مرسی. من: آردین امروز عصبانیتت برای چی بود فکر نکنم فقط موضوع من بوده باشه. آردین: راستش حنا به من زنگ زدو گفت رئیس قبول نمی کنه عصابم بهم ریخت یاشار هم بهم پیام دادوگفت: بهتره مادرمو تو منگنه قرار ندین لیلا ما تا رسیدن به هدفمون یک قدم داریم. من: امشب مهمونی میری؟ آردین: میریم.....

علی مشکوک نگاهمون کردوگفت: شما دوتا خوبید؟ زیادی رفتیدا توی نقشتونا. نوید: من حس می کنم خبراییه؟ من: خبری نیست داریم تمرین می کنیم تا یه وقت گندی نزنیم. علی سرشو خاروندوگفت: اینم حرفیه (به نوید نگاه کردوگفت: نه نوید؟ نوید: آره اینم حرفیه پس زیادی تمرین کنید چون من نمی تونم دعواها تونو تحمل کنم. علی: آی گفتمی راست می گه همینطوری بهتره. زیر گوش آردین گفتم: میشه دستتو از دور کمرم باز کنی

آردین هم مثل من خم شد سمت گوشم وزمزمه کرد: نه نمی شه می خوام حسست کنم. علی: چی می گید شما بهم؟ آردین: داریم تمرین می کنیم دیگه.. علی: آها. خندم گرفته بود. لبمو به دندون گرفتمو گفتم: من برم بگم غذارو آماده کن. دست آردین رو از کمرم به زور باز کردم چنان سفت گرفته بودتم که انگار می خواستم از دستش در برم. رفتم آشپزخونه نغمه رو دیدم اشاره کردم بیاد سمتم تا اومد گفتم: غذا آمادهست؟ نغمه: بله خانم. من: برو میزو بچین. نغمه: چشم خانم... علی: به به این ماموریت همه چیزش بد باشه غذاهاش بد نیست آشپز کیه؟ من: نغمست. علی: نغمه کیه؟ نغمه باخجالت داشت سالادا رو روی میز می داشت. من: ایناها اشاره به نغمه کردم. علی: نغمه خانم ممنون بابت غذا. نغمه باخجالت گفت: نفرماید علی آقا من کاری نکردم. علی مدام نگاهش می کرد و در آخر گفت: شما خیلی زیباید. نغمه لبخند خجولی زدورفت آشپزخونه. نوید کوبید به شانه ای علی گفت: تو خجالت سرت همیشه یکاری کردی که دختره رفت. آردین خندید و گفت: علی رد ندادی؟ علی به آشپزخونه نگاه می کرد اصلا حواسش به ما نبود. من: علی نغمه رو ندیده بودی؟ باز جواب نداد امم خوبه پس دلشو باخت. نوید یه دونه محکم کوبید روی میز پذیرایی علی یک متر پرید بالا عصبی به

نوید تو پید: چته تو؟ ترسیدم. نوید پوز خندی زدو گفت: عه راست می گی؟! علی: چیه؟ نوید: زیادی دلتو باختی ها نغمه خانوم هم خوبن. علی خندیدو گفت: مرض! خوب دختر زیبا وقشنگی بود همین! نوید: فقط این! مطمئنی؟ علی چشماشو برای نوید ریز کردو چیزی نگفت ناهار باشوخی های علی ونوید خوردیم .

.....

وارد ویلا شدیم بی خود والکی استرس داشتم. نگاه آردین کردم تازه 4 روز باهم خوبیم ومهم تر از همه اون عشقم شده می ترسیدم از دستش بدم اینقدر نگاهش کردم که برگشت ستم ومهربون زل زد تو چشمم کم بود گریم بگیره نمی دونم چی تو چشمم دید که تو وسط مهمونی منو کشیدتو بغلش. خودمو بهش چسبوندم باتمام وجود عطر تلخ وسرد بلعیدم. آردین دل وقلب من باهاته من دوست دارم لطفا اگه می شه تنهام نذار التماس می کنم.

یاد دیشب افتادم که آردین از زندگی دردناکش برام گفت، گفت: من پی به حقیقت های تلخ ومبهم بردم.... او گفت: پدرش مردی بزرگ بود طی آخرین ماموریت موفق آمیز، باعث خشمگین شدن اعضای آن باند شد بدنبال آن اعضای باند پدرش را به شهادت رساندند، آنا خواهر بزرگ آردین نتوانست داغ پدر خود را تحمل کند پس شغل

او هم که پلیس بود قید همه چی را زد و اصرارهایی بر مافوقی خود کرد تا بتواند انتقام پدر را بگیرد که چندی بعد جسد سوخته ای او داغ خانواده اشان را از قبل بیشتر بیشتر کرد آردین هم در داغ دو عزیز کمر همت بر تن خود بست و به عنوان فرهاد تیموری وارد باند شد.... چنان از زندگی خود می گفت من دختر مدام اشکانم را پاک می کردم بعد هم فهمیدم آن دختر پرستار آردینا خواهر کوچک آردین است که شک عظیمی بر من وارد شد که چگونه آن هادر آن شب باید به من بزنند؟ این جریان را به آردین گفتم که طاقتش طاق شد و خاص گفت: پس مادر و خواهرمو دیدی؟ حالشون خوبه؟ من: خوبن ولی دوری تو اونا رو بیشتر دلتنگ کرده بعد یادم افتاد از آردین به خواهرش بدگویی کردم که این موضوع را هم خبیثانه به آردین گفتم که جدی و مغرور گفت: دارم برات. من: خب گلم واقعیت و گفتم اینقدری انیتم کردی که پا به فرار گذاشتم. آردین: لیلیا تقصیره خودت بود نه من، خب حالا خواهرم چی گفت؟ به دورغ گفتم: گفته چه رئیسی بداخلاقی خدا بهت صبر بده. با این حرفم آردین خاص نگاهم کرد: آره خدا بهت صبر بده چون من خیلی عجیب غریبم. حرفش مبهم بود. من: منظورت چیه؟ آردین با یک چشمک گفت: بعداً می فهمی. خواستم حرفی بزنم که

من را در آغوش گرفت و چند باری روی دستانم بوسه زد با این کارش حس خاصی به من دست داد.....با صدای آردین از فکر دیشب بیرون آمدم.....یک هو استرس امروز بر دلم ریخت و حال خوبه چند دقیقه پیشم نابود شد خدایا آردین و هیچوقت از من نگیر.

آردین زیر گوشم گفت:خوبی عزیزم؟نه خوب نبودم از صبح استرس دارم واینم می دونم استرسم بی خود نیست..من:خوبم.آردین:مطمئنی؟من:آره!بی تاب نگاهش کردم .انگار دردمو فهمید چون نم داخل چشماش نشست....علی:بچه ها اوضاع اینجا امشب میزون نیست.نوید دست به جیب ایستادوگفت:من حال خوب نیست .من:چرا؟علی:نگاه کن امشب یجوریه.من:شاید چون حالت خوب نیست.علی ناباور گفت:محاله.آردین:نگران نباشید امشب آخرین شبیه که تو ما موریتیم.علی:وهمین منو یجوری کرده.نوید:خدابخیر کنه امشبو.راست می گفتند حال من هم خوب نبود. رفتم بالا تا سرک بکشم بفهمم چه خبره این بالا.دونه دونه اتاقا رو چک کردم تو بعضی از اتاقا یه صحنه هایی رو میدیدم که کلا از زندگی می افتادم.استرسم بیشتر شده بود خواستم برم سمت اتاق راه رو که دستمالی روی صورتم قرار گرفت ومن سریع بی هوش شدم.

.....

ای نادونا اگه بلایی سر دخترم بیاد می کشمتون.

خانم ما....

غلط کردی .

چشمامو باز کردم آی سرم گیج می رفت من چمه؟ اینجا کجاست؟

سرمو چرخوندم که حنا ویاشار و مهم تر از اون زن رو دیدم کاش اسمشو به ما می گفت نمی دونم چرا اسمشو به ما نگفت. تعجب کردم من اینجا چیکار می کنم. من: شما؟ زن اومد منو گرفت تو بغلش وگفت: پیدات کردم تو لیلا من هستی تو دختر منی. شوکه شدم نهههههه امکان نداره یعنی مادر من رئیس باند قاچاق!؟ اینقدر خلافکار شده پس..... پس این همون مادره بیخیال من بود. خواستم از بغلش دربیام که نشد. من: ولم کن. ازش بدم اومد اون هم شدید قلبم تند می زد.

زن: نگو این حرفو من مادرتم. از خودم جداش کردم وگفتم: کدوم مادر؟ همون مادری که منو تو سن 7 سالگی ولم کردو رفت همون مادرو می گی؟! گریه کردوگفت: نگو لیلا من لیندا هستم مادرت من هدف داشتتم ولت کردم. به یاشار که داشت بامحبت نگاهم می کرد نگاه کردم وگفتم: تو پسر داشتی؟ مادر من پسر نداشت. مادر: چرا داشتتم بعدشم

این جریان داستان داره. من: عه چطور پسر تو ول نکردی
 منو ول کردی؟ مادر: دخترم بهت همه چیو می گم. من: نمی
 خوام. بعدم هدف قاچاقچی بودنت بود واقعا
 متاسفم.... نگاهم کرد عمیق... یک لحظه ترسیدم پس
 فرهاد و علی ونوید کجان؟ عشقم کجاست؟ آردینم
 کجاست.... خدای من پس حس بد من درست از اب
 درو مد. من: فرهاد کو؟ نگاه مادر تغییر کرد و گفت: فرهاد یا
 آردین؟ تعجب کردم این از کجا می دونه. مادر: اونا هر سه
 تاشون پلیسن وتوهم موش آزمایشگاهیشونی
 هوم؟ من: چی؟ مادر: تو زیر زمین زندانیشون کردم نگران
 نباش فردا می کشمشون. چشمم درشت شد. من: نه اینکارو
 نکن. مادر عصبی گفت: چرا؟ من: تو مادر من نیستی چون
 مادر من قلب داشت نمی تونست آدم رو به راحتی بکشه
 ولی تو شدی رئیس باند قاچاق این بود هدفت یه هدف
 کثیف حالا می خوایی مامور دولت رو بکشی قلب داری
 یانه؟ مادر نگاهش تغییر کرد و گفت: من مادرتم
 همخونتم! من: با اونا کاری نداشته باش لطفا! آروم ادامه
 دادم: با عشقم کاری نداشته باش. مادر: پس داماد من سرگرد
 آردین؟! پس واقعا شما همو می خوایین؟! جوابی ندادم. مادر
 نگاهم کرد عمیق ودقیق. بایه مکث کوتاه از کنارم رفت
 یاشار سریع اومد سمتم دستامو گرفت وگفت: یادته بهت

گفتم من یه حس خاصی بهت دارم؟ هوم دیدی خواهرم شدی! نمی دونم چرا از یاشار خوشم می اومد مخصوصا از چشمش سیاه خالص بودند. لبخندی بهش زدمو گفتم: تو واقعا برادرمی؟... من از یاشار بدی ندیده بودم فقط دلم از این می سوخت که تو اهداف کثیف مادرم نقش داشته. یاشار: خواهر راستش من وتو از مادر یکی هستیم ولی از پدر نه! مادر اول با پدر من ازدواج کرد بعد با پدر تو! تعجب کردم یعنی.... من: چطور ممکنه آخه مادر هیچ وقت تو دوران کودکیم اینو به من نگفته بود. یاشار: شاید به صلاحه بود. نگاهش کردم چرا اینقدر زندگی من پیچیدست؟

در زیر زمین و باز کردم یاشار همراهم بود دوتا مرد غول پیکر کنار رفتند وما هم داخل شدیم رفتیم پایین. نزدیک ده تا اتاق پایین بود. نگاه یاشار کردم. من: کدومشونه؟ یاشار رفت سمت یکی از اتاقا درشو باز کرد و رفت کنار. من: تو نمیایی؟ یاشار: نه مراقب باش. من: باشه. رفتم داخل. در اتاق بسته شد نگاهشون کردم. آردین و علی روی یک صندلی بسته بودند نوید هم که روی تخت با زنجیر بسته بودند چه بد! رفتم سمت آردینم همشون بی هوش بودند لابد بهشون دارو دادند یا با دستمال بی هوششون کردند. کنار آردین ایستادم. سرش پایین افتاده

بود. صورتشو نوازش کردم لب زدم: عزیزم لطفا چشمتو باز کن آر دینم. خم شدم روی صورتش و گونشو بوسیدم گریه کردم نکنه بلایی سرش اومده؟ من می میرم. آر دین ترو خدا بیدار شو آر دین منو نترسون. اینقدر نازش کردم که کلافه شدم خم شدم لبشو بوسیدم کل صورتشو بوسیدم سرمو بلند کردم دیدم چشماش بازه! ترسیدم. آر دین: تو؟ من: آر دین تو حالت خوبه؟ آر دین: حالم خیلی عالی کاش باز چشمامو ببندمو یک پری مهربون نوازشم کن (چشماش شیطون شد و ادامه داد) بوسه هات خیلی خوب بودند. خجالت سرم نمی شد من دوستش داشتم. من: می خوایی باز ببوسمت؟ آر دین لب زد: آگه بشه که آره. نشستم روی پاهاش صورتشو بین دستام قاب کردم و لب##شو بوسیدم همراهیم کرد ولی حیف دستاش بسته بود. وسط بوسه ه##ای داغ##ون گفتم: آر دین راستش باید یه چیزی رو بهت بگم! آر دین خندید و گفت: می دونم می خوایی چی بگی! تعجب کردم و گفتم: آر دین؟ آر دین: لیندا رئیس باند قاچاق همونی که 5 سال بخاطرش تو ماموریتیم مادرته و یاشار برادرت هوم درسته؟ آها اینم بگم تو و یاشار از پدر یکی نیستید ولی مادر یکی هستید. نالیدم: آر دین؟ آر دین: جان دلم؟ من: تو چطور

فهمیدی؟ آردین: خب 18 روز پیش علی بهم این موضوع رو گفت. من: علی و نوید می دونن؟

آردین: خب آره. من: چرا به من نگفتید؟ آردین: نمی خواستم اتفاقی برات بیوفته. دلخور شدم خودش فهمید خواست چیزی بگه که نداشتم دستمو روی لبش گذاشتم..... نگاهش کردم و گفتم: که اینطور؟. خواستم از پاش بلند بشم که ناراحت گفت: لیلا اگه بلند بشی دلخور می شم ازت تو جات اینجاست تو بغل من تو مال منی. من: تو چطور ناراحتم کردی حالا نو بت من! تعجب کرد. آردین: چرا نمی فهمی من ترسیدم از دستت بدم تو مال منی تو عشق منی نفس منی لیلا درکم کن. اگه بگم نرم نشدم دورغ گفتم. من: باشه خوب حالا می خواهید چیکار کنید؟ لبخندی زدوگفت: تا ده ساعت دیگه پلیسا میان. شوکه شدم من: چی؟ لب زد: من ردیاب دارم آدرس این مکان و به پلیسا دادم. من: تو چرا چیزی به من بدبخت نگفتی؟ آردین: به نفعت بود ندونی. من: تو کلا غافلگیرم می کنی! خندید که علی غرید: آه بسته دیگه برگشتم سمت علی چشماش باز بود نوید هم بیدار بود. علی لبخندی زدوگفت: شما دوتا جدی شدین عشق هم. من: شما می دونید؟ نوید: ماهمه چیو می دونیم. اوه گاوم زایید نکنه ماچ و بوسه هامون رو هم دیده نههه. من: شما از کی بیدار بودید؟ نوید: من که الان

بیدار شدم. علی خندید و گفت: وقتی در اتاق و باز کردی اومدی اتاق. زدم به پیشونیم و گفتم: ای به خشکی شانس. آردین: ای بی ادب بذار دستام باز بشه. علی: بخدا چشمامو باز نکردم ببینم چیکار می کنید گفتم اگه باز کنم صحنه های مثبت 18 می بینمو می ترسم من فقط صداها تون و شنیدم. مظلوم نگاهمون کرد. با خجالت از پای آردین بلند شدم که علی باز شیطون شد. گفت: جات خوب بود کجا میری! بیشتر خجالت کشیدم. آردین: با زن من درست حرف بزن. علی ترسیده گفت: چشم قربان. همه مون خندیدیم. ترو خدا وضعمون رو نگاه کن بین قل و زنجیر هم ول نمی کنن. علی چشمکی بهم زد و خندید مرضضض.

....

مادر تاپشو تو تنش درست کرد و گفت: بیا بشین. رفتم روی مبل اتاق نشستم. نشست روبه روی من. من: قضیه ای دوتا شوهر چیه؟ مادر: بهت می گم. من: منتظرم. مادر: لیلا تو دختر منی یا شار هم برادرت راستش من تو دنیا جز یه خواهر بزرگ و پدر و مادر تعصبی کسی رو نداشتم خواهرم دوتا بچه بیشتر نداشت یکیش پسر بود به اسم تیام که الان تو آمریکاست یکیش هم تیاناست که اون هم تو فرانسه هست من خودم تو سن 14 سالگی ازدواج کردم

با یک تاجر پدر یاشار 3 سال بیشتر زندگیمون دوام نیاورد
 طلاق گرفتم یاشار 5 ماهش بود دوسال کنارم موند شیرش
 دادم بعد دادم به امیر پدر یاشار.. 20 سالم بود با پدرت
 ازدواج کردم پدرت کارگر ساده ای بود ولی خوب من
 ازش خوشم اومد بود 22 سالگی تو رو زاییدم خوشبختم
 بودیم گه گاهی یاشارو می دیدم امیر خودش هم ازدواج
 کرد زنش دو قلو زایید اونا هم خوشبخت بودند تو 7 سالت
 بود باباتو از دست دادم گفتند تصادف کرده سوختم دیگه
 طاقت دنیا رو نداشتم منم داغون شدم رفتم پی کتیف بازیام
 شدم قاچاقچی تو رو هم پیش خواهرم ول کردم نه یاشارو
 دیدم نه تورو گذشت پلیسا در به در دنبالم بودند ولی حیف
 همشون ومن می کشتمشون و سرشونو زیر آب می کردم
 چند سال پیش یک مردی رو کشتم که ادعا می کرد من
 بدبختم بعدها هم دخترشو سوزوندم .تعجب کردم نکنه
 خواهر و برادر آردینا رو می گه نه خودش بودمادر ادامه
 داد: 7 سال پیش یاشار منو پیدا کردو اومد کنارم بزرگ
 شده بود یاشار دوتا برادر هم داشت خواستم حالا که یاشار
 هست تو هم باشی رفتم سراغ خونه ای خواهرم اما تو
 نبودى همه جا دنبالت گشتم همه جا زیر زمین ولی تو
 نبودى وقتى تو مهمونى دیدمت شکم به یقین رسید خودتى

ولی تو گفتی هلیایی فهمیدم با اون سه تا همدستی برام مهم نبود من فقط تورو می خواستم.

من: اما تو خیلیا رو کشتی! مادر: این آردینی که ادعات میشه عاشقشی من خواهر و پدرشو کشتم. دهنم باز موند شوکه شدم چقدر دارم شوکه میشم یعنی آردینا و اون زن خواهر و مادر آردین منن یعنی آنا.... من: وای خدا. مادر: می دونم گناهکارم من الان 45 سالمه دیگه دیره یا میمرم یا باید جونمو نجات بدم. من: چرا خودتو به پلیسا نشون نمیدی؟ مادر ناراحت گفت: دیگه دیره. خم شد از زیر مبل تفنگی رو بیرون کشید با تعجب به تفنگ نگاه کردم مادر گفت: من خیلی بدبختم یاشار من یک پلیس سروان یاشار مرادی اون 7 سال پیش تموم کارای منو به پلیسا می داد پسر من جاسوسیمو کرد باهدف ماموریتش اومد سراغ من و تو هم با پلیسا همدست بودی می دونم تا 6 ساعت دیگه پلیسا میان عمارت دیگه همه چی تموم شد قاچاق من تموم شد امشب شب پایانه. تفنگ و روی سینش نشونه گرفت من: نکن (مکت کردم) ادامه دادم: مامان. چشماش پر از اشک شدند. مادر: قربون مامان گفتن بشم منو ببخش لیلا که برات مادری نکردم منو ببخش اگه برات مادر خوبی نبودم. نالیدم: مامان تفنگ و بده من می ترسیدم خدایا! مادر مو نگیر... نگیر حالا که پیداش

کردم نگیر. بلند شد و گفت: خدانگهدار دخترم خوشبخت بشی با آردین. گریه کردم. من: مامان نکن اون تفنگ لعنتی رو بده از من اصرار از اون انکار. مامان ماشه رو کشید جیغی از سر وحشت کشیدم سینه ای مامان پر از خون شد. خودمو زدم مادر بی حال افتاد زمین کنارش زانو زدم. من: الان میرم کمک میارم. خواستم بلند بشم که نداشت دستمو گرفت و گفت: نمی خواد یادت باشه چی می گم منو ببخش فقط همین. من: بخشیدم. لبخندی زد و گفت: به یاشار بگو دوستش دارم لیلای من ازدواج کن و خوشبخت بشی تو ت حقت خوشبختی.. ه مادر نفسش قطع شد و... مرد

.....

.....

{دو سال بعد}

دو سال گذشت دو سالی که برای هر کدوم از ما پر از خاطرات مبهم بود برای من بیشتر بخاطراتی که هم بد بودند هم خوب اول بدشو می گم مادر مرد.. عمارت داغون شد یتیم شدم کامل و کامل خیلی ها دستگیر شدند و اعدام شدند و حالا خوبی ها حنا دستیار مادر همون آنا بود که بعد اینکه صورتش می سوزه عمل صورت انجام میده خلاصه با تیرداد ازدواج کردند صاحب یک پسر

شدند و علی هم اصلا توقع نداشتم با نغمه ازدواج کرد و آردینا هم وقتی همه ای حقایقو فهمید شوکه شد و گفت: فکر نمی کردم اینجوری باشه. آردینا هم با دکتری ازدواج کرد همه سرسامون گرفتند جز من! هانیه قضیه ای مارو فهمید ناراحت شد ولی بعد دوماه با یک پسر استادش ازدواج کرد خدارو شکر والان من تو خونه ای امیر هستم شوهر اول مامان خداییش مرد خوبیه مخصوصا زنش، یاشار برادرم و آنا و علی و نوید و آردین ترفیع مقام گرفتند و به من هم پاداش دادند یک کلید خونه تو آپارتمان دادند با 100 میلیون پول. یاشار سرگرد شد و آردین هم سرهنگ اول شد یاشار دوتا برادر ناز داشت که از من دوسال بزرگتر بودند هر دو تاشون معماری خونده بودند من دوسال اینجام خونه ای خاله هم برام کلی خاطرات بود نفرو ختمش امیر نداشت برم خونه ای خودم منو نگه داشت کنار خودش.

آردین تو این دوسال خیلی تلاش کرد باهم ازدواج کنیم یا پدر بزرگش نداشت یا هانیه ولی حالا...

حمید برادر یاشار داخل خونه شد هیکلش خیس شده بود امشب بارون می بارید اون هم چه بارونی. حامد برادر حمید گفت: خوبی؟ حمید: هی بد نیستم. نگاه من کرد و گفت: مجنونت پایینه زیر بارون هر چی بهش گفتم بیاد تو نیومد. سهیلا زن امیر با تعجب گفت: وای چرا سرما

می خوره ها. حمید: من خیلی تلاش کردم ولی نشد. سهیلا: لایلا مادر بلند شو برو بیارش داخل. بی صبرانه شال و بارونیمو تنم کردم و رفتم پایین. دیدمش سبیل و ریششو نزده بود خیلی خوشگل شده بود تا منو دید او مد سمت من: چرا نیومدی داخل؟ آردین: لایلا خستم من تو رو می خوام الان که مخالفتی نداریم بیا مال هم بشیم کناره هم خوشبخت بشیم. نگاهم بارونی شد مثل خودش. من: بخدا منم می خوام آردین می ترسم. بغلم کرد تنش خیس بود منم خیس شدم عیب نداره خودش مهم بود. خودمو بیشتر تو بغلش جا دادم زیر بارون خیس شدیم این بود بود عشق ما. آردین زیر گوشم گفت: زنم میشی خانم خونم میشی عشقم، نفسم میشی تموم هستیم میشی؟ ذوق کردم گونشو بوسیدم. شیطان نگاهش کردم. من: آره میشم ولی تو هم قول بده شوهرم بشی! خندید و گفت: آگه از دستم فرار نکنی آره میشم. خندیدم پیش آردین حیا سرم نمی شد من: باشه قول میدم. لبخندی زد و منو بلند کرد و چرخوند خندیدم و ای خدا مرسی بابت همه چی مرسییییی تو حال و هوای خودمون بودیم صدای دست شنیدیم. سرمونو بلند کردیم. امیر آقا، سهیلا خانم، یاشار، حمید، حامد از پنجره آویزون شدند و به ما دست می زنند.

حمید: به به چه رمانتیک! حامد خندید و گفت: من یه صدا بخونم بیا بدو بدو مبارک بدو ایشالله مبارک بدو آها بیا وسط قرش بدین ندین می خوایین بدین... برای خودش می خوندو می رقصید یاشار پس گردنی نثارش کرد و گفت: آروم باش داداش. حمید آه کشید و گفت: من زن می خوام همین الان دو عدد یاشار: دو عدد چه خبرته! حامد: حمید اشتهاش زیاده. سهیلا خانم: برات زنم می گیرم صبر کن. حمید: مرسی مامان صبر می کنم... ولی تا می تونی سریع بگیر. همه مون خندیدیم. امیر آقا: بیایین بالا بچه هاسرما می خورین. منو آردین نگاه هم کردیم دست تو دست هم رفتیم بالا.

.....

سه ماه بعد

آردینا کله صبح زنگ زده چی می خواد. خواب آلود گفتم: نمیری تورو شوهر کردی دست از سرما بر نمی داری. آردینا: اولاً سلام دوما من که کاریت ندارم دست از سرت هم خیلی وقته برداشتم ولی داداش من که مدام روی سرته. من: بنال داستان نباف. آردینا: چه زنداداش خشنی زنگ زدم بگم ساعت 7 صبح بلند برو آرایشگاه ناسلامتی امروز عروسیت هه. عه راست می گه ها. من: مرسی خواهر شوهر. آردینا خندید و گفت: خواهش می کنم یه

زنداداش بیشتر ندارم که لبخندی زدم و گفتم: لطف داری ازش تشکر کردم و گوشی رو قطع کردم و سریع رفتم حموم. بعد اون شب فرداش آردین اومد خواستگاریم تو دو هفته بعد نامزد کردیم و حالا بعد سه ماه عروسیمونه. سوار ماشین شدم.

حمید: برای ما زن پیدا نکردی؟ من: نو و نو چ. حمید: آگه آردینو فراری نداد. خندیدم من: بس کن حمید بدو دیر شد. حمید: چهارتا نقاشیت می کنه دیگه عجله نکن. لبخندی زدم. من: از دست تو بدو سریع برون. حمید زیر لب پوفی کشید و ماشین و گاز داد. تا رسیدیم سریع ازش تشکر کردم و وارد آرایشگاه شدم.

.....

این من بودم به به چه ناز شدم به قول آنا طلا شدم. آنا نگاهم کرد و گفت: بی چاره برادرم از ذوقش دق نکنه خیلیه. دوباره نگاه خودم کردم. چشمام محشر شده بود آردینا و نغمه لباس عروسمو تنم کردند وای خدا خیلی خوشگل شده بودم، خیلی. مادر آردین اشک گوشه ای چشمشو پاک کرد و گفت: تنها آرزوم سروسامان شدن پسرم بود خدایا شکر. منو در آغوش مادرانه اش کشید بوی خاله ای خدا بیامرز و می داد یک هو اشک در چشمانم حلقه زد به یاد مادر واقعی ام افتاد با اینکه برای من مادری نکرده

بود ولی مهرش در آخرین لحظات به دلم افتادبا جیغ آنا ترسیده نگاهش کردیم. آنا: مامان عروسمون وبه گریه انداختیم .. نگاهش کن تر و خدا. مادر من را از خودش کمی دور کرد تا نگاهش به چشمان خیسم افتاد ، اخم کرد وگفت: نبینم گریه کنی هااا ... (همراه با یک چشمک ادامه داد: چون قراره عروس من بشی. لبخندی زد م که آنا با ذوق گفت: داداش او مد. آرایشگر گفت: خوب عزیزم خوشبخت بشی. من: ممنون . فیلم بردار زن به داخل آمد نمی توانم نگاه آردین را توصیف کنم آنقدر قشنگ نگاهم می کرد که صدای مادر جان و آنا در آمده بود. دست در دست هم بیرون رفتیم ولی قبلش خودش با عشق شنلم را تنم کرد..... شب قشنگ و زیبایی بود آنقدر رقصیده بودم که دیگر آخرای مراسم کف پاهایم ذوق ذوق می کرد لحظه ای رمانتیک شد که من و آردین عاشقانه با آهنگ بسیار آرام و زیبا رقصیدم من: امشب خیلی خوشحالم. آردین: قربون خوشحالت بشم من ، من بیشتر از تو خوشحالم آنقدری که دوست دارم دستتو بگیرم وباهم فرار کنیم وهمه رو قال بزاریم.

اخم کردم: عه یعنی چی گناه دارن. آردین: من گناه دارم که از صبح دارم تحمل می کنم جلوی خودمو می گیرم که مبادا کار دستت ندم. من: آخخههه عزیزم خوب چرا تحمل

می کنی (شیطون ادامه دادم: شما کارتو انجام بده. آردین هم دنبال یک فرصت طلایی، بی طاقت خم شد ل#بم را با ل#بان داغش به آتش کشید با این کارش کلی دست وسوت خانم ها بالا رفت (آخه آردین مراسم و جدا گونه گرفته بود نکه بچم زیادی غیريته).....

من: آقای همسر بزارم پایین کمرت درد می گیره. آردین: نگران کمر من نباش بعد هم مگه مردم بزارم خانم از پله ها بره بالا. خبثانه گفتم: جووون کی میره این همه راه ووو. خنده ای مردانه ای تحویلیم دادوگفت: از دستت دختر از بس که آتیش پاره ای. وقتی جلوی در رسیدیم گفت: خوشگم کلیدو از جیب شلوارم در بیار و درو باز کن. چشمی بلند و بالایی گفتم و کلیدرا از جیب شلوارش بیرون درآوردم و در را باز کردم. وارد خانه شدیم اووووووو چقدر نازه. ست خانه ام آبی کمرنگ با آبی پر رنگ بود. باهیجان گفتم: بزارم زمین. آردین بلند خندیدو من را گذاشت زمین لحظه ای آخر که داشت منو رامی داشت زمین خم شد گونه ام رامحکم بوسید که صدای اعتراض بلند شد. با لباس بلندم وسط خانه چرخ زدم از فضولی زیاد اتاق ها را هم چک کردم یک هو یاد 2 سال پیش افتادم که از کنجکاوی زیادم کل عمارت وراگشتم خخخ چقدر آن موقع ها بی خیال بودم هیچ فکر نمی

کردم این همه اتفاق برایم رخ دهد. وارد اتاق خواب خودم
و آردین شدم... تم اتاق آبی و سفید بود و با گل های پر پر
شده ای روی تخت خیلی رویایی شده بود لبخندی زدم. با
حلقه ای دستی دور کمرم تکان خفیفی خوردم
من: آردین! آردین! عزیزم ترسیدی؟ من: نه فقط دور از
انتظار بود. آردین: دیگه برات دور از انتظار نیست چون
این دستای من همیشه دور کمرت حلقه می
شه. من: هیچوقت فکر نمی کردم اون عمارت مرموز
اینقدر جالب باشه! آردین: منم فکر نمی کردم بعد از 5 سال
تو اون ماموریت سخت یک پری به پُستم بخوره (بعد خشن
و خاص ادامه داد: پری لجباز و فضول! من: نخیر من کجام
فضول؟ آردین: منو به سمت خودش برگرداند و گفت: شاید
الان فضول نباشی ولی کنجکاو که هستی. و ااا چه فرقی
داشت! همون ضول خودمون می شه که.

من: آردین نزار تو این شب قشنگ باهات قهر کنما! زد زیر
خنده. آردین: مگه من می زارم بعد هم عزیزم حقیقت
تلخه. نگاه ترو خدا مردم شب عروسیشون کلی حرفای
عشقولانه بهم می زنن آنوقت همسر بنده به من می گه
فضول. آردین: گریه نکن دنیا دو روزه می بینی خودش
تنش می خاره منکه باهاتش کاری ندارم. با عصبانیت
گفتم: که اینطور... یک هوحنایی که روی تخت بود و

برداشتم دستم را کردم داخلش تا به خودش بیاد کف دست را مالیدم به صورتش یک طرفه صورتش شد حنا! ازش جداشدم وزدم زیر خنده حالا دور دور من بود. آردین: تو الان چیکار کردی؟ من: وااا عشقم شما که کور نبودید، مگه نمی بینی حنایت کردم. بعد غش غش به حرفم خندیدم که وسط خنده هایم یک دستی با مایه گلی مالیده شد به پیشانیم، وقتی فهمیدم اون مایه گلی حناست جیغی زدم که خنده اش بلند شد. با ناله گفتم: آردین خیلی بدی! همینجوری که داشت می خندید با حرف من خنده اش قطع شد. من: مردم شوهر دارن ما هم شوهر داریم نگاه چیکارم کردی! نشتم روی تخت، او مد سمتم کنارم نشست یک دستمال از جیب شلوارش در آورد و پیشانیم را پاک کرد بعد هم مال خودش را تمیز کرد. بعد اینکه کار پاک کردنش تمام شد من را به سمت خودش برگردوند و تا به خودم پیام تمام صورتم داغ شد..... آره داغ شد از بوسه های آردین، در حالی که داشت من را می بوسید آرام من را خواباند، وسط بوسه هایمان گفت: اینقدر حال می ده عشقتو اذیت کنی، لایلا حتی حرص خوردنت هم برام شیرین، همه چیزت برام تکه... امشب بهترین شبمون لایلا (دستی بر موهایم کشید: من خوشبخت می کنم این وبه تو قول میدم..... بعد از اتمام حرفش، خم شدم تمام سر و صورت و گردنم را بوسه باران

کرد.....واقعا بر ما چه شد؟زندگی من و آردین از کجا شروع شد؟منکه به عشق اعتقادی نداشتم!با بوسه هایش ناراحتی چند دقیقه قبل را از دلم بیرون آورد به این سادگی....عشق معجزه می کند حتی در بدترین شرایط.....زندگی عجیب است ، خیلی عجیب...یاد مطلبی افتادم که می گفت:

{مکانی ساختم ،تا بشود کلبه از عشقم!رویایی برای زیستن در گنج دلم نهادم تا بشود حقیقت محض!من خیالام لبریز از عشق و محبت است خالی نمی شوم مگر آنکه حقیقتی بر عشق و کلبه ام شود.}

سپاس و درود به شما عزیزان!

برای دانلود بهترین رمان های ایرانی و خارجی در
گوگل با سرچ کردن:

رمان جدید

یا

رمان عاشقانه

و با کلیک روی آدرس

وارد <https://romanbook.ir>

سایت شوید.